

همه خوان
رمان خارجی

چاپ ششم



شکار و تارپی

ادو گاورانیو
ترجمه محمود گودرزی

哥摩子

شکار و تاریکی

نویسنده: ادوگوارانیو

ترجمه‌ی محمود گودرزی



چترنگ

سرشناسه: ادوگاوا، رانیو، ۱۹۶۵ - ۱۸۹۴ م. Edogawa, Ranpo
عنوان و نام پدیدآور: شکار و تاریکی / ادوگاوا رانیو؛ ترجمه از ژاپنی
به فرانسوی: ژان کریستیان بوویه؛ ترجمه محمود گودرزی
مشخصات نشر: تهران، نشر چترنگ، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری: ۱۰۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۸۵۸-۸-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب حاضر از متن فرانسوی با عنوان
"la proie et l'ombre" به فارسی برگردانده شده است.
موضوع: داستان‌های ژاپنی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: گودرزی، محمود، ۱۳۵۶ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۸ش ۴الف / ۸۳۰ PL
رده‌بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۴۴
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۷۲۸۹۱

مقدمه

ادوگاوا رانیو (۱۸۹۴ تا ۱۹۶۵) با نام اصلی هیرائی تارو (۱) بنیان‌گذار ادبیات پلیسی در ژاپن است. او از سال ۱۹۲۲ به سبک نویسندگان محبوبش ادگار آلن پو (۲) و کانون دوئل (۳) کتاب می‌نویسد و خیلی سریع با نام مستعاری که ادای دینی است به پو، به شهرت می‌رسد.

او به‌رغم تمایل افسانه‌وارش به گریختن از چنگ ناشران، نویسنده‌ای پرکار است؛ چهل و چهار داستان کوتاه، سی و یک رمان و از بعد سال ۱۹۳۵ همان مقدار داستان کودکان. یوکیو میشیما (۴) که به آثار او علاقه بسیار داشت یکی از رمان‌های رانیو به نام سوسمار سیاه (۵) را به شکل نمایشنامه درآورد و در آن نقش بازی کرد.

در شکار و تاریکی، درام ظریفی که ابریشم و خون را به هم گره می‌زند، راوی، خودِ رانیو، که مسحور زیبایی همسر مقتول شده است، علاقه‌مند می‌شود معمای قتل را که یک نویسنده دیگر رمان‌های پلیسی مرتکب شده است حل کند. او مطیع و فرمان‌بر آن زن دل‌فریب شده است؛ چطور او را نبخشیم که در دام شیزوکو (۶) ی زیبا افتاده است، شیزوکویی که به طیب خاطر اجازه می‌دهد شلاقش بزنند؟

راوی در آینه نتیجه‌گیری استادانه نویسنده‌گی خود گم می‌شود، بی‌آنکه راه خروج این هزارتوی افسونگر و چسبناک را پیدا کند؛ هزارتویی که در آن هوس‌ها و جنایت در یک نیاز زیباشناختی واحد به هم می‌پیوندند.

این داستان مثل رمان‌های دیگر رانیو با منطقی استوار، فراز و نشیب‌های زیرکانه و نمایش سلیقه‌هایی بیمارگونه و وسواس‌آمیز پیش می‌رود. ادوگاوا رانیو در کنار امضایش می‌نوشت: «دنای مرئی وهم است. واقعیت در رؤیاهای شبانه است.» ما هم خوش داریم از خود آلن پو نقل‌قول کنیم که نوشته است: «نتوانستم چیزی را دوست داشته باشم جز آنجا که مرگ، نفس خود را با نفس زیبایی می‌آمیزد».

اغلب دربارهٔ ماهیت شغلم از خودم سؤال می‌کنم.

معتقدم اصولاً دو نوع نویسندهٔ رمان‌های پلیسی وجود دارد: آن‌هایی که طرفدار «مجرم» هستند و آن‌هایی که طرفدار «بازرس»‌اند. گروه اول، با اینکه می‌توانند داستانی کوتاه و فشرده را پیش ببرند، سعادت خود را تنها در توصیف بی‌رحمی بیمارگونهٔ جنایت‌کار می‌یابند. برعکس، گروه دوم هیچ اهمیتی به این مسئله نمی‌دهند؛ در نگاه آن‌ها فقط ظرافت اقدامات عقلانی بازرس اهمیت دارد. شون‌دی اوئه (V)، مردی که در بطن قصهٔ من قرار خواهد داشت، نویسنده‌ای است که به مکتب نخست تعلق دارد؛ اما من، خودم را بیشتر نمایندهٔ گروه دوم می‌دانم. بله، من نقل قصه‌های جنایی را شغل خودم کرده‌ام، اما الزاماً به این معنی نیست که علاقهٔ خاصی به شر داشته باشم. نتیجه‌گیری‌های کم‌وبیش علمی بازرس است که برای من جاذبه دارد و می‌توان گفت کسی اخلاق‌مدارتر از من وجود ندارد. در ضمن بی‌شک همین ویژگی من بود که در ابتدا باعث شد ناخواسته درگیر این ماجرا شوم. اگر احترام کورکورانهٔ من به ارزش‌های اخلاقی کمتر می‌بود و اگر به جرم و جنایت تمایل می‌داشتم، در چاه خوفناک تردید و حسرت امروز خود غرق نمی‌شدم. برعکس، چه‌بسا ازدواج می‌کردم و در کنار همسر زیبایم، با استفاده از ثروتش روزهای آکنده از سعادت را سپری می‌کردم.

چندین ماه گذشته است بی‌آنکه کسی به این راز پی ببرد. واقعیت زندهٔ حوادث فراموش می‌شود و تنها در ذهن من باقی مانده است. به همین دلیل هوس کردم وقایع را روی کاغذ ثبت کنم، خاصه اینکه مواد لازم برای نوشتن یک رمان خوب هم در آن موجود است.

با این حال، حتی اگر این کار را به پایان برسانم جرئت نمی‌کنم به این زودی آن را به دست ناشر بسپارم. راستش مرگ دل‌خراش آقای آیامادا (A) هنوز در یاد و خاطرهٔ افراد بسیاری زنده است؛ هرچقدر هم اسامی شخصیت‌ها را عوض کنم و داستان را تغییر دهم، باز کسی باور نمی‌کند که این اثری کاملاً خیالی است.

در ضمن، اگر این مسئله فاش شود، من اولین کسی هستم که خجالت‌زده و معذب می‌شوم. حقیقت این است که می‌ترسم. علاوه بر خود ماجرا (یعنی این سلسله وقایع آزاردهنده، به‌سان رؤیایی نامفهوم در بیداری)، اوهامی هم که از آن ناشی می‌شود اعماق وجودم را می‌لرزاند.

حتی حالا هم تنها با تصور آن ماجرا، آسمان ابری می‌شود، زیر شقیقه‌هایم مثل طبل صدا می‌دهد و همه چیز جلوی چشم‌هایم تیره‌وتار می‌شود.

بنابراین برنامهٔ انتشار زودهنگام آن را کنار می‌گذارم اما می‌دانم روزی تلاش خواهم

کرد با استفاده از این مواد، رمانی بنویسم. فعلاً فقط یادداشت‌هایی هستند، یا بهتر است بگویم یادداشتی طولانی است که هر روز به صورت خاطرات روزانه در صفحات سفید این تقویم قدیمی که در آغاز ماه ژانویه رهایش کرده بودم می‌نویسم. بی‌شک بهتر است قبل از تعریف قصه این ماجرا، با معرفی شخصیت اصلی آن، شون‌دی اوئه که نویسنده رمان‌های پلیسی است، شروع کنم. اگر بخواهم می‌توانم عادت‌ها، سبک یا نوع زندگی نه‌چندان عادی او را با دقت شرح دهم، اما در آن لحظه که همه چیز شروع شد، او را تنها از طریق نوشته‌هایش می‌شناختم و با آنکه اسممان در بعضی بحث‌های مطبوعاتی به هم ربط داده شده بود، اما هیچ رابطه خصوصی و نزدیکی با او نداشتم و عملاً چیزی از زندگی‌اش نمی‌دانستم. چیزهایی را که امروز درباره او می‌دانم بعداً با تحقیق و بر اساس اطلاعاتی که دوستم هوندا(۹) به من داد فهمیدم. به همین دلیل به نظرم بهتر است وقایع را به صورت خطی نقل کنم و طبیعتاً با ملاقاتی که مرا درگیر این ماجرای غریب کرد شروع کنم.

پاییز سال گذشته بود، اواسط ماه اکتبر.

هوس دیدن مجدد مجسمه‌های قدیمی بودا مرا به موزه امپراتوری اوئو(۱۰) کشانده بود و من که مراقب گام‌هایم بودم، در امتداد سالن‌های تاریک و خلوت آنجا قدم می‌زدم. حتی حواسم بود عطسه نکنم، زیرا در چنین مکان‌های خالی و وسیعی، کوچک‌ترین صدا نیز منعکس می‌شود و دل شنونده را می‌فشرَد. موزه‌ها جمعیت زیادی را به خود جلب نمی‌کنند و آن روز واقعاً هیچ‌کس نبود، جز نور سرد ویت‌رین‌های نمایش. کوچک‌ترین اثری از خاک روی کف‌پوش لینولئوم نبود. ساختمان با سقفی به بلندی سقف یک معبد عظیم، گویی در قعر آب‌ها افتاده بود. ساکت و آرام مثل یک مقبره.

تندیس چوبی و بسیار قدیمی یک کانون(۱۱) باعث شد بایستم. غرق نوعی خیال‌بافی هوس‌آلود بودم که صدای خش‌خش خفیف کیمونویی را پشت سرم شنیدم. کسی داشت نزدیک می‌شد.

لرزیدم و به سایه‌ای که در شیشه ویت‌رین منعکس شده و درست روی تصویر کانون قرار گرفته بود نگاه کردم. زنی خوش‌اندام بود و موهایش را به شکل شینیونی سنتی جمع کرده بود. کیمونویی از ابریشم زرد به تن داشت. کمی نزدیک‌تر شد. درست کنار من، مقابل مجسمه ایستاد و با دقت مشغول تماشای آن شد.

باید اعتراف کنم درحالی‌که وانمود می‌کردم با علاقه کانون را تماشا می‌کنم، بی‌اختیار زیرچشمی او را می‌پاییدم. فوراً شیفته‌اش شدم. رنگ پوستش بسیار سفید بود و من تا آن زمان نظیرش را ندیده بودم (اگر پریان دریایی قصه‌ها وجود داشته باشند، بی‌شک به او شباهت دارند). چهره‌اش شکل بیضی چهره‌های قدیم را داشت؛ ظرافتی نازک و شکننده تمام چین‌وشکن‌های اجزای صورتش را در بر می‌گرفت؛ ابروهایش، بینی‌اش، و

حتی گردن و شانه‌هایش... زیبایی‌اش از آن دسته زیبایی‌ها بود که در رمان‌ها می‌گویند اگر به آن دست بزنیم ناپدید می‌شود. حتی امروز هم نمی‌توانم مژه‌های بلند و حالت خمار نگاهش در آن لحظه را فراموش کنم.

عجیب است، اما به یاد نمی‌آورم کدامان ابتدا سر صحبت را باز کردیم؛ بی‌شک من. حتماً بهانه‌ای پیدا کرده بودم. بعد از تبادل یکی دو ابراز عقیده دربارهٔ اشیایی که جلومان قرار داشت، با هم به دیدن بقیهٔ موزه رفتیم و گفت‌وگوی بی‌سروتهی را شروع کردیم که در تمام مسیر برگشت از پارک اوئنو تا حومهٔ شهر ادامه داشت. وقتی حرف می‌زد زیباتر هم می‌شد؛ گاهی میان یک جمله با چنان وقار و ملاحظتی لبخند می‌زد که حس می‌کردم مریم مقدس یکی از نقاشی‌های رنسانس را می‌بینم و در همان حال، با یادآوری لبخند رازآلود ژکوند بی‌اختیار دستخوش نوعی آشفتگی می‌شدم. می‌شد حضور دو دندان‌گرگی سفید را در دهانش حدس زد، دهانی که کنج لب‌های آن کمی کشیده و به شکل دایره‌ای اسرارآمیز بود. خالی که در جای مناسبی سمت راست صورتش قرار گرفته بود، سفیدی پوستش را نمایان‌تر می‌کرد و جذابیت و لطافتی وصف‌ناپذیر به چهره‌اش می‌داد.

با این اوصاف، اگر آن چیز غریب را پشت گردنش ندیده بودم، با تمام خصوصیات که داشت، نمی‌توانست آن‌گونه بر قلب من چیره شود.

یقۀ کیمونو، بدون هیچ تزئینی، طوری درست شده بود که کسی متوجه چیزی نمی‌شد؛ در مسیر و هنگام پایین رفتن از پله‌های موزه بود که متوجه آن چیز غریب شدم.

راه‌های قرمزی روی گردنش بود که به نظر می‌رسید تا انتهای کمرش پایین می‌رود. گویی که مادرزاد باشد، اما می‌توانست جای زخمی تازه هم باشد. تصویر کریه کرم‌های قرمز و مایل‌به‌سیاهی که روی این پوست نرم و سفید می‌خزیدند در ذهنم شکل گرفت... هوسی در وجودم خلید. زیبایی‌اش که تا آن لحظه اثری بود، ناگهان تبدیل به واقعیتی محسوس می‌شد که یک‌باره به من حمله می‌کرد.

در طول گفت‌وگومان فهمیدم نامش شیزوکو آیامادا است و همسر تاجرش شرکت بزرگی را اداره می‌کند. وقتی متوجه شدم او نیز به رمان‌های پلیسی علاقه دارد و به‌ویژه خوانندهٔ پروپاقرص رمان‌های من است سخت تعجب کردم (وقتی این را شنیدم از فرط شادی سر از پا نمی‌شناختم!). این مسئله باعث شد فوراً میان ما جو صمیمی و کاملاً طبیعی به وجود آید و به نظرم بدیهی رسید که چنین ملاقاتی حتماً باید ادامه‌دار بشود. در واقع از آن روز به بعد، ما نامه‌نگاری مرتب و پیوسته‌ای را با یکدیگر آغاز کردیم.

من کاملاً مسحور این زن ظریف‌پسند و سلايقش شده بودم. زنی که به موزه‌های خلوت سر می‌زد و رمان‌هایی را که به دشواری شهره بودند دوست داشت. چند نامه معمولی برای او فرستادم که تنها دلیل ارسالشان لذت نامه نوشتن به او بود و هر بار

جوابی سرشار از نزاکت و ظرافت دریافت کردم. دوستی این چنین زنی شادی بزرگی در
ژرفنای انزوای تجردم ایجاد می‌کرد.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

روابط ما به همین شکل تا چند ماه ادامه داشت.

انکار نمی‌کنم که پس از چند نامه، با احتیاط و کم‌رویی زیاد اجازه دادم احساسی که او در من برمی‌انگیخت به صورت ناملموس زیر قلمم جاری شود. شاید دچار توهم شده بودم ولی تصور من این بود که پشت خویشن‌داری شدید نوشته‌هایش که برای نامه‌نگاری رسمی‌تر از حد نیاز بود، لحن نامه‌های او نیز گرم‌تر و صمیمی‌تر می‌شد. خجالت می‌کشم اعتراف کنم، اما برای آنکه بفهمم شوهرش چه جور آدمی است، تا آنجا پیش رفتم که پنهانی رُکورو آیامادا (۱۲) را زیر نظر گرفتم. او خیلی مسن‌تر از شیزوکو بود و سر طاشش این تفاوت سنی را بیشتر نشان می‌داد. سپس، حوالی ماه فوریه، کم‌کم لحن نامه‌هایش عوض شد؛ احساس کردم چیزی این زن جوان را می‌ترساند. یک روز برایم نوشت: «اخيراً اتفاقات مهمی خواب را از من گرفته است.» مطلب به صورت یک خبر ساده نوشته شده بود، اما در تمام نامه کم‌وبیش مشخص بود که او ترسیده است.

یک بار از من پرسید: «دوست عزیز، ممکن است شون‌دی اوئه نویسنده که مثل شما رمان پلیسی می‌نویسد، دوست شما باشد؟ اگر نشانی‌اش را دارید لطف می‌کنید آن را به من بدهید؟»

من طبیعتاً رمان‌های اوئه را خوب می‌شناختم، اما همان‌طور که گفتم هیچ رابطه نزدیکی با او نداشتم. او موجودی مردم‌گریز و منزوی بود که حتی یک بار هم به گردهمایی‌های نویسندگان نیامده بود؛ علاوه بر این، من شنیده بودم حدوداً از یک سال پیش یک‌باره از نوشتن دست کشیده و بی‌آنکه نشانی از خود به جا بگذارد به محلی نامعلوم نقل مکان کرده. بنابراین از شیزوکو خواستم عذر مرا قبول کند. ولی به دلایلی که بعداً توضیح خواهم داد، تصور اینکه ممکن است شون‌دی اوئه با ترسی که شیزوکو از مدتی قبل احساس می‌کرد ارتباط داشته باشد، ناخوشی عمیقی در من ایجاد کرد.

اندکی بعد، یادداشت کوتاهی روی یک کارت به دستم رسید:

«اگر مزاحمتان نمی‌شوم می‌خواهم آنجا بیایم و از شما مشورت بگیرم.»

اینکه بخواهد از من «مشورت بگیرد» طبیعتاً کنجکاوی‌ام را برانگیخته بود. اما به هیچ وجه نمی‌توانستم آن واقعیت هولناک را تصور کنم؛ برعکس، شادمان از دیدار دوباره او، ابلهانه اجازه دادم جنون‌آمیزترین رؤیاهایم پر و بال بگیرند. به او جواب دادم: «منتظرتان هستم.»

همان روز آمد. هنگامی که در راهروی خانه به استقبالش رفتم ظاهر به هم‌ریخته‌اش فوراً آب سردی به اشتیاق من ریخت و اندکی بعد، وقتی شروع به حرف زدن کرد، تمام

خیال‌هایم دود شد و هوا رفت: «دیگر واقعاً تحملش را ندارم... با خودم فکر کردم اگر به شما رجوع کنم شاید مایل باشید به حرف‌هایم گوش دهید، اما مدت‌آشنایی ما آن قدر کوتاه است که می‌ترسم با گفتن اسرارم مزاحمتان شوم...»

آنگاه، آهسته چشم‌هایش را به سمت من بالا گرفت و لبخند محوی که روی لبش بود سفیدی دندان‌ها و خال چهره‌اش را بیشتر نمایان کرد.

هوا سرد بود و من به همین دلیل منقلی از چوب صندل سفید کنار میز کارم گذاشته بودم. نرم و ظریف برابر آن، روبه‌روی من زانو زد و دو دستش را روی لبه میز گذاشت. انگشت‌هایش متناسب با چهره‌اش بود؛ نازک، ظریف، شکننده. به نظر می‌رسید کافی است آن‌ها را بگیرد تا محو شوند. با وجود سفیدی بیش از حدشان قدرت و انعطافی خارق‌العاده داشتند.

با خودم فکر کردم: «درست مثل خودش.»

مقابل ظاهر مشوش او دوباره جدی شدم: «اگر کمکی از دستم بریاید...» به‌عنوان مقدمه داستان وقایعی که زندگی‌اش را زیرورو کرده بودند، گفت: «حقیقتاً ماجرای ترسناکی است.»

از دوران کودکی‌اش تنها این موضوع را در خاطر داشته باشیم که او اهل منطقه شیزوئوکا (۱۳) بود و تا هجده‌سالگی در آنجا خوشبخت زندگی کرده بود. اولین مشکل در این زندگی بی‌دردسر، ملاقات با مرد جوانی به نام ایچیرو هیراتا (۱۴) در زمانی بود که شیزوکو سال چهارم را در دبیرستانی دخترانه به پایان می‌برد. او فریب این مرد را خورده و مدتی کوتاه با او دوست شده بود. از این نظر اولین «مشکل» این بود که تسلیم هوس‌های مخصوص دخترهای هجده‌ساله شده بود و تصور کرده بود عشق بزرگ زندگی‌اش را پیدا کرده است ولی در واقع هیچ احساس عمیقی نسبت به آن مرد جوان نداشت. از بد روزگار ایچیرو هیراتا به عشقی پرشور مبتلا شده بود.

شیزوکو بارها سعی کرده بود رابطه‌اش را قطع کند اما تلاش او برای فرار از هیراتا تنها به سماجت این مرد جوان و مستأصل می‌افزود. هیراتا در نهایت کارش به جایی رسید که نیمه‌شب اطراف منزل او پرسه می‌زد و نامه‌های تهدیدآمیز برایش می‌نوشت و مخفیانه توی صندوق پستی او می‌انداخت. شیزوکو تنها هجده سال سن داشت و شبخ انتقام آن پسر زندگی‌اش را فرا گرفته بود. به‌علاوه، نگرانی دائمش باعث تشویش والدینش هم می‌شد.

خوشبختانه (شاید بتوان این‌طور گفت) رکود بزرگی که در دنیای تجارت پدید آمد پدر شیزوکو را ورشکسته کرد. او که قادر نبود بدهی‌های کلان خود را بپردازد اعلام ورشکستگی کرد و چاره‌ای نداشت جز آنکه «بی‌سروصدا» فرار کند و به منطقه کیکونه (۱۵) که در آن خویشاوندانی داشت برود.

این تحول غیرمنتظره شیزوکو را وادار ساخت دبیرستان را چند هفته پیش از اخذ دیپلم ترک کند، اما از آنجا که هم‌زمان با نقل مکان، از آزار و اذیت هیراتا نیز

می‌گریخت، احساس آسایش می‌کرد.

این ضربه برای پدرش بسیار سخت بود. پدر مریض شد و اندکی بعد از دنیا رفت و شیزوکو و مادرش را در فقر رها کرد. این دو زن بعد از آن یک دوره سخت را پشت سر گذاشتند، اما مدتی که گذشت، بازرگانی از اهالی روستایی که در آن پناه گرفته بودند به آن‌ها پیشنهاد کمک کرد و تحت حمایت خود قرارشان داد. این بازرگان رُکورو آیامادا بود؛ او سخت دلباخته شیزوکو شد و رسماً از او خواستگاری کرد. شیزوکو نسبت به او بی‌میل نبود. درست است که ده‌دوازده سالی از شیزوکو بزرگ‌تر بود ولی مردی خوش‌لباس و اهل معاشرت محسوب می‌شد؛ شیزوکو حس کرد دلش نرم می‌شود و با کمال میل پیشنهادش را پذیرفت. وقتی رُکورو آیامادا به منزل خود در توکیو بازگشت همسر جوانش او را همراهی می‌کرد.

هفت سال گذشته بود. شیزوکو در سال سوم، مادرش را (که با آن‌ها زندگی می‌کرد) از دست داده بود و اندکی بعد، رُکورو آیامادا مجبور شده بود برای رسیدگی به کارهایش به خارج از کشور سفر کند. او دو سال غایب بود و در این مدت شیزوکو هر روز با شرکت در کلاس‌های موسیقی و ایکبانا(۱۶) یا مراسم چای، تنهایی خود را پُر کرده بود. پس از بازگشت آیامادا تا آخر سال گذشته آن‌ها مثل زوج‌های بی‌مشکل، زندگی سازگاری داشتند. همسرش که مردی پرکار و خستگی‌ناپذیر بود در این هفت سال ثروتش را به طرز چشمگیری افزایش داده و در میان همکارانش بسیار بانفوذ شده بود.

«واقعاً خجالت می‌کشم اما باید اعتراف کنم در زمان ازدواج به همسرم دروغ گفتم؛ من ماجرای خودم و ایچیرو هیراتا را از او پنهان کردم.»

چشم‌های مملو از اشک خود را محجوبانه پایین گرفت و نجواکنان ادامه داد: «با این حال، احتمالاً کسی اسم ایچیرو هیراتا را پیش او برده بود. اما وقتی از من پرس‌وجو کرد، قسم خوردم با هیچ مردی جز او نبوده‌ام. به این ترتیب دست و پای خودم را بستم و حتی امروز هرقدر هم همسرم به من ظنین باشد، باید به این دروغ پایبند باشم. بدبختی چطور می‌تواند سال‌ها در گوشه‌ای کمین کند و مترصد فرصت بماند؟ هفت سال پیش وقتی که حقیقت را از همسرم کتمان کردم، هیچ نیت بدی نداشتم و امروز گذشته به هیئتی شرم‌آور برگشته است تا آزارم دهد... من موفق شده بودم این بخش از زندگی‌ام را چنان به باد فراموشی بسپارم که وقتی این نامه به دستم رسید مدت زیادی بی‌هیچ واکنش دیگری به تماشای اسم فرستنده آن نشستم؛ اسم ایچیرو هیراتا از خاطرم رفته بود!»

شیزوکو نامه‌ای چندین صفحه‌ای را به‌سویم دراز کرد و از من خواست آن را نگه دارم. این نامه، اولین جزء معما، هنوز هم با من است. همین‌جا. روبه‌رویم. برای اینکه ادامه داستان راحت‌تر فهمیده شود آن را نقل می‌کنم:

«شیزوکو بالاخره پیدایت کردم.

تو متوجه نشدی، ولی ما همدیگر را دیدیم و من تا منزل تعقیبت کردم. می‌بینی؟ من حتی می‌دانم که حالا اسمت خانم آیاماداست.

امیدوارم ایچپرو هیراتای بیچاره را فراموش نکرده باشی؛ اصلاً چطور می‌توان موجود نفرت‌انگیزی مثل من را فراموش کرد؟

می‌دانی وقتی ترکم کردی چقدر رنج کشیدم؟ نه، تو آن قدر بی‌احساس هستی که نتوانی این چیزها را درک کنی. می‌دانی چند شب از فرط ناامیدی دیوانه شدم و اطراف منزل تو پرسه زدم؟ بی‌اعتنایی تو در برابر شعله‌ی عشق من بیشتر هم شد؛ ابتدا از من دوری کردی، بعد از من ترسیدی و در آخر از من متنفر شدی. می‌توانی تصور کنی در دل مردی که احساس می‌کند پس از محبوب بودن منفور شده است چه می‌گذرد؟ عشق به درد بدل می‌شود، درد کینه می‌شود و کینه آن قدر رشد می‌کند تا به میل انتقام تغییر ماهیت دهد.

وقتی به بهانه‌ی مشکلات مالی پدرت و بدون خداحافظی فرار کردی، روزهای متمادی در اتاقم مستأصل ماندم. بعد به خودم گفتم روز انتقام فرا خواهد رسید. من جوان بودم و نمی‌دانستم چطور دنبال‌ت بگردم. پدرت برای گریز از چنگ طلبکاران متعددش بی‌آنکه ردی باقی بگذارد ناپدید شده بود و هیچ علامتی نبود که نشان دهد کی می‌توانم تو را پیدا کنم. آن زمان به آینده که می‌اندیشیدم این فکر حتی لحظه‌ای به ذهنم نمی‌رسید که ممکن است سال‌های دراز پیش رو بدون دیدن تو سپری شود.

فقر هم بودم. اینکه مجبور بودم برای تضمین بقای خود کار کنم مانعی دیگر در راه رسیدن به تو بود. یکی دو سال گذشت و در این مدت تمام توانم را برای مبارزه با فقر به کار گرفتم. فراموش نکرده بودم، اما خستگی بر عطش انتقام چیره شده بود. در ضمن، سه سال است که بخت به من رو آورده است. گو اینکه دیگر به آن ایمان نداشتم. من در تمام کارهایم شکست خورده بودم و دل‌سردی و ناامیدی عمیقی را تجربه می‌کردم. برای همین تصمیم گرفتم برای اینکه افکارم عوض شود رمانی بنویسم. من مسیر خودم را پیدا کرده بودم و خیلی زود توانستم از قلمم امرار معاش کنم.

از آنجایی که تو هنوز میل به خواندن را در خود حفظ کرده‌ای بی‌شک شون‌دی اوئه، نویسنده‌ی رمان‌های پلیسی را می‌شناسی. یک سال است چیزی منتشر نکرده است اما مردم هنوز اسمش را خوب به یاد دارند. خب، شون‌دی اوئه منم.

اگر تصور می‌کنی این شهرت ادبی بی‌حاصل نظرم را آن قدر عوض کرده است که تو را فراموش کنم اشتباه می‌کنی! اندوه تیره‌ای که در رمان‌هایم دیده می‌شود منبع دیگری ندارد جز کینه‌ای که وجودم را می‌خورد و اگر خوانندگانم می‌دانستند که من قساوت، میل به سوءظن و وسواس‌هایم را از اشتیاقم به انتقام گرفتن از تو به دست می‌آورم از ترس می‌لرزیدند.

شیزوکو! «موفقیت» به من پول و فرصت داد تا به جست‌وجوی تو پردازم. آه! من دچار توهم نیستم و امید ندارم پیش من برگردی. به‌علاوه، من ازدواج کرده‌ام. این ازدواج البته تشریفاتی است و مرا از دل‌مشغولی‌های زندگی روزانه نجات می‌دهد. همسر و عشق برای من دو چیز مجزا هستند و چون با یکی ازدواج کرده‌ام دلیل نمی‌شود که نفرتم از دیگری کم گردد.

شیزوکو، حالا تو را پیدا کرده‌ام!

از فرط شادی به خود می‌لرزم. روزی که سال‌ها انتظارش را کشیده بودم بالاخره فرارسید. همان شعفی را دارم که لحظهٔ ریختن طرح یکی از رمان‌هایم احساس کردم. اما موضوع این بار نقشهٔ انتقام است. باور کن به روش‌های آزار دادن و ترساندن تو بسیار فکر کرده‌ام. می‌توانی خوشبختی‌ام را از اینکه تمام آن فکرهایم می‌توانند تبدیل به واقعیت شوند تصور کنی؟ نه می‌توانی جلوی کارم را بگیری و نه می‌توانی پلیس یا هر کس دیگری را خبر کنی. من فکر همه‌چیز را کرده‌ام.

یک سال است روزنامه‌نگارها و منتقدان علت غیبت من را می‌پرسند. گوشه‌گیری‌ام که متأثر از مردم‌گریزی و تمایل به مخفی شدن است، ربطی به نقشه‌ام نداشت اما به‌طور تصادفی در خدمت آن قرار گرفتم. من که به‌دقت، تمام ارتباطاتم با دنیا را قطع کرده‌ام حالا می‌توانم خودم را وقف انتقام گرفتنم کنم.

حتماً می‌خواهی بدانی نیتم چیست. مگر نه؟ هنوز نمی‌توانم کلیت نقشه‌ام را فاش کنم. در ضمن، کمی تعلیق با تشویش خوب جور درمی‌آید.

اما اگر اصرار داری، با کمال میل حاضرم شمه‌ای از آنچه انتظارت را می‌کشد به تو نشان دهم. مثلاً می‌توانم با تمام جزئیات و بی‌آنکه مرتکب اشتباهی شوم، تمام وقایعی را که چهار روز پیش، دقیق‌تر بگویم، شب سی‌ویکم ژانویه در منزل تو رخ داده است، شرح دهم.

از ساعت هفت تا هفت‌ونیم، درحالی‌که به میز کوچک اتاقی که اتاق‌خوابتان است تکیه داده بودی، کتاب خواندی. مجموعه‌ای از ریورو هیروتسو (۱۷) بود، «دگردیسی‌های چشم»؛ فقط قصهٔ اول را خواندی، همان که عنوانش با عنوان مجموعه یکی است.

ساعت هفت‌ونیم خدمتکار استکان چایی را که خواسته بودی آورد و تا ساعت هفت و چهل‌وپنج دقیقه سه فنجان کوچک چای به همراه دو بیسکویت پر از خمیر فوگتسو (۱۸) خوردی. بعد از آن چند لحظه‌ای در دست‌شویی ماندی و دوباره به اتاق برگشتی. تا حدود نه‌وده دقیقه همان‌طور که قلاب‌دوزی می‌کردی در افکارت غرق شدی.

نه‌وده دقیقه. بازگشت شوهرت. تا کمی بعد از ساعت ده پیش او بودی و وقتی شام می‌خورد صحبت می‌کردید. به دعوت او نصف لیوان برای خودت شراب ریختی. از آنجا که بطری تازه باز شده بود کمی از چوب‌پنبه توی لیوانت افتاد. آن را به‌دقت با

انگشت بیرون آوردی. پس از اتمام شام به خدمتکار دستور دادی اتاق خواب را آماده کند و تقریباً بلافاصله رفتید که بخوابید.

فوراً خوابتان نبرد. وقتی دوباره سمت خودت دراز کشیدی، ساعت دیواری سالن، که تأخیر دارد، به صدا درآمد و ساعت یازده را اطلاع داد.

با خواندن این شرح حال که مثل گزارش مأمور راه آهن دقیق است، فکر نمی‌کنم بتوانی جلوی لرزش اندام وحشت زده‌ات را بگیری.

نوشته شده در نیمه شب روز سوم فوریه، برای زنی که عشق را در من گشت. قلبی که به کین خواهی آمده است.»

شیزوکو با لحنی مغموم به من گفت: «نام شونیدی اوئه را شنیده بودم، اما هرگز تصور نمی‌کردم اسم مستعار ایچیرو هیراتا باشد.»

در میان نویسندگان کدامشان نام واقعی شونیدی اوئه را می‌دانست؟ حتی دوستش هوندا که از طرفداران سرسخت رمان هایش بود، اطلاعی از این موضوع نداشت. تنها چیزی که می‌دانستند این بود که او فردی منزوی است و از مردم فرار می‌کند. سه نامه دیگر هم بود که کم و بیش به هم شباهت داشتند (هر بار از یک مکان متفاوت ارسال شده بودند). او پس از نفرین‌ها و تهدیدهایش ناچیزترین اعمال و رفتار شیزوکو در منزل را دقیقه به دقیقه شرح می‌داد و به خصوص به اتاق خواب و خصوصی‌ترین جزئیات آن توجهی خودنمایانه داشت. حتی با بی‌شرمی و قساوت فلان حرف یا فلان حرکت را نقل می‌کرد.

می‌توانستم خجالت عمیقی را که شیزوکو هنگام نشان دادن این نامه احساس می‌کرد تصور کنم. با این حال او نتوانسته بود رازداری کند و مرا همراه خود کرده بود. این نشان می‌داد تا چه اندازه واهمه دارد همسرش حقیقت را درباره گذشته‌اش بفهمد (اینکه او هنگام ازدواج دختر نبوده است) و در عین حال دلیلی بود بر اینکه به من اعتماد کامل دارد.

«من کسی را در خانواده‌ام ندارم که اسرارم را با او در میان بگذارم و دوستی آن قدر نزدیک و صمیمی ندارم که با وی در این باره صحبت کنم. متوجه هستم که عمل من چقدر می‌تواند ناشایست باشد. اما فکر کردم اگر به شما رجوع کنم شاید بتوانید راهنمایی‌ام کنید...»

دیدن زنی که با این همه زیبایی این چنین به من متوسل می‌شد منقلبم کرد. دلیل انتخاب من بی‌شک این بود که من نیز مانند شونیدی اوئه، نویسنده رمان‌های پلیسی بودم و به باز کردن کلاف پیچیده‌ترین معماها شهرت داشتم؛ اما از سوی دیگر فکر کردم اگر برای او هیچ اهمیتی نداشتم، محال بود بتواند رازش را با من در میان نهد. من به رغبت تمام پذیرفتم تا آنجا که می‌توانم به او کمک کنم. شونیدی اوئه برای اینکه از رفتار شیزوکو تا این اندازه اطلاع داشته باشد یا به یکی از خدمتکاران رشوه

داده بود یا خودش مخفیانه وارد خانه شده بود یا ترفندی مشابه به کار برده بود؛ راه دیگری وجود نداشت. این رفتار غریب به سبک و سیاق او شبیه بود.

در این باره از شیزوکو پرسیدم اما عجیب این بود که هیچ سرنخی نداشت به من بدهد. کلفت‌ها پس از سال‌ها خدمت از هرگونه سوءظنی مبرا بودند؛ اما ورود به خانه و رفتن به اتاق خواب بی‌آنکه کسی متوجه او شود عملاً غیرممکن بود. شوهرش که طبعی به شدت بدبین داشت، خروجی‌ها و اطراف ملک را همیشه به دقت زیر نظر می‌گرفت.

در باطن جز تحقیر احساس دیگری نسبت به رفتار شون‌دی اوئه نداشت. این نویسنده معمولی رمان‌های پلیسی قصد داشت چه کار کند؟ تصور نمی‌کردم جز اینکه برای ترساندن شیزوکو شیوه نویسنده‌اش را در نامه‌هایش به کار بگیرد بتواند کاری کند. درست است که توصیف دقیق جزئی‌ترین حرکات‌های شیزوکو در منزل مسئله نگران‌کننده‌ای بود، اما یقیناً جز یک شعبده‌بازی استادانه چیز دیگری نبود؛ او فقط به خودش زحمت به دست آوردن اطلاعات فرد دیگری را داده بود، همین. سعی کردم به او دل‌داری بدهم و آرامش کنم. برای من کاری نداشت که رد شون‌دی اوئه را پیدا کنم و او را ببینم. می‌خواستم به او بگویم چه فکری درباره‌اش می‌کنم و کاری کنم از این آزار و اذیت مسخره دست بکشد. شیزوکو را بدرقه کردم و دوباره به او اطمینان دادم می‌تواند به من اتکا کند. در کنار او بودن آن قدر برایم خوش حال‌کننده بود که فقط به فکر پیدا کردن کلمات لازم برای اطمینان بخشیدن به او بودم و دغدغه‌ای نداشت که چگونه راه‌هایی واقعی برای وفای به عهدهم پیدا کنم.

هنگامی که ترکش می‌کردم به او گفتم: «بهتر است چیزی به همسرتان نگوئید. راز شما آن قدر مهم نیست که قربانی آن شوید.»

در حقیقت من نادان آرزویی نداشتم جز آنکه تا جای ممکن لذت سهیم بودن در رازی که او حتی به شوهرش هم نگفته بود ادامه بیابد.

با این حال، مصمم بودم شون‌دی اوئه را به‌رغم نفرتی که از همان روز اول در من برانگیخته بود، پیدا کنم. آثار او در واقع قطب مخالف نوشته‌های من بود؛ نمی‌توانستم فضای ناسالم و منحطی را که او برای تبانی انحراف‌آمیز با خواننده به وجود می‌آورد تحمل کنم. از جهتی دیگر بدم نمی‌آمد نقاب از چهره‌اش بگیرم و درس عبرتی به او بدهم. یک لحظه هم تصور نمی‌کردم که پیدا کردن رد شون‌دی اوئه تا آن حد دشوار باشد.

شوندی اوئه حقیقت را گفته بود؛ فقط چهار سال بود که این فرد گمنام ناگهان به عنوان نویسنده‌ای جدید در دنیای رمان پلیسی ظاهر شده بود. لحن اولین رمانش که با تولیدات عادی نویسندگان ژاپنی متفاوت بود، موفقیت حیرت‌انگیزی برای او در پی داشت. حتی می‌توان گفت ظرف یک شب سوگلی خوانندگان شده بود.

او سپس، با آنکه تازه کار بود، با نظم و ترتیبی خارق‌العاده رمان‌های بسیاری به صورت پاورقی در روزنامه‌ها و مجلات منتشر کرده بود. همه داستان‌های انزجارآوری بودند درباره قتل‌های غیراخلاقی و خون‌بار در فضایی رازآلود که پس از چند صفحه لرزه به اندام خوانندگان می‌انداختند. او برای خیل عظیمی از خوانندگان جذابیتی بیمارگونه داشت و محبوبیتش چنان بود که به نظر نمی‌رسید در آینده نیز کم شود.

تقریباً همان زمان بود که من هم از این طرف، پس از شروع کارم به عنوان نویسنده رمان‌های کودک و نوجوان، توانسته بودم اسم و رسمی در محفل نسبتاً بسته نویسندگان رمان‌های پلیسی به هم بزنم؛ به همین دلیل اگر بگویم سبک‌هایمان مقابل هم قرار داشت آن‌طور که باید و شاید حقیقت را نگفته‌ام.

سبک نوشتن من شفاف و بی‌پیرایه بود و هیچ ربطی به زبان تلخ، گزنده و پراضطراب او نداشت. طبیعتاً رقیب یکدیگر شدیم و هر یک آثار دیگری را به تمسخر و ریشخند گرفتیم. باید اعتراف کنم من بودم که پایه خصومت و دشمنی را بنا نهادم و اوئه گاهی جواب می‌داد، اما اغلب اوقات سکوتی بی‌اعتنا پیشه می‌کرد و به انتشار بی‌وقفه رمان‌هایی که برای من تهوع‌آور بودند ادامه می‌داد.

من از او انتقاد می‌کردم اما در عین حال نمی‌توانستم نسبت به نیروی غریب رمان‌هایش بی‌اعتنا باشم؛ گویی شوری آتشین او را تسخیر کرده بود و این آتش برای خواننده جذابیتی رازآلود داشت. احتمالاً اشتباه نمی‌کنم و در اینجا نیز مثل نامه‌اش تأثیر کینه کهنه او را به شیزوکو می‌بینم.

در واقع من شدیداً به موفقیت او حسادت می‌کردم و میل بچگانه‌ای به پیروزی بر او، به هر طریق ممکن، آزارم می‌داد.

سپس او ناگهان از نوشتن دست کشیده و در اوج افتخار ناپدید شده بود. از یک سال قبل تمام تلاش‌ها برای پیدا کردنش بی‌نتیجه مانده بود و هیچ‌کس نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده. من از او متنفر بودم اما ناپدید شدنش در باطن غمگینم کرده بود؛ مثل بچه‌ای بودم که از بهترین حریفش محروم شده باشد.

و حالا شیزوکو آیامادا از او برایم خبر می‌آورد. آن هم چه خبری! در این شرایط عجیب و غریب خجالت می‌کشم اعتراف کنم، اما در ژرفنای قلبم خوش حال بودم که رقیب قدیمی‌ام را پیدا کرده‌ام.

خوب که فکرش را می‌کنم عجیب نبود که شون‌دی اوئه تصمیم گرفته بود تخیل بارورش را در خدمت واقعیت قرار دهد، تخیلی که با آن قصهٔ رمان‌هایش را می‌ساخت. به قول معروف او مزاج «قاتل بالقوه» را داشت. با شیفتگی و شور قاتلی واقعی بود که او تخیلات خونین خود را روی برگه‌های کاغذ ثبت می‌کرد. کتاب‌هایش تأثیر ناخوشایندی در خواننده باقی می‌گذاشتند و در این تلاقی شک‌ها، رازها و سنگ‌دلی‌ها چیزی شیطانی وجود داشت. مثلاً در انتهای یک فصل می‌توان متن دلهره‌آور زیر را خواند:

«روزی فرامی‌رسد که او دیگر نمی‌تواند فقط به رمان قناعت کند. او که از دنیا و حقارت آن بیزار بود، در نویسندگی پناهگاهی یافته بود که در آن شکوه و جلال تخیلش را به نمایش بگذارد و به همین دلیل رمان‌نویس شده بود. اما حالا حتی کتاب‌ها هم برایش سخت کسالت‌آور شده بودند؛ با کدام محرک تازه از چنگ ملال می‌گریخت؟ جنایت. چیزی جز جنایت باقی نمانده بود. در برابر چشمان خستهٔ او منظرهٔ دنیایی قرار گرفت که در آن تنها لرزش خوش جنایت باقی مانده بود.»

در ضمن زندگی او، زندگی نویسنده‌ای منزوی بود. زندگی موجودی کاملاً غیرعادی. در محفل ما همه از مردم‌گریزی بیمارگونهٔ او و علاقه‌اش به پنهان‌کاری اطلاع داشتند و نادر بودند افرادی که از آستانهٔ دفتر کارش عبور کرده باشند، زیرا او حتی به پیش‌کسوت‌ها احترام نمی‌گذاشت و در خانه‌اش تمام وقت به روی همه، بدون استثنا، بسته بود. همچنین عادت داشت به بهانهٔ ناخوش‌احوالی همیشگی‌اش مرتب خانه عوض کند و از گردهمایی‌های نویسندگان، که هرگز در آن‌ها دیده نشده بود، فرار می‌کرد.

شایع بود که او شبانه‌روز روی ملافه‌های نامرتبش دراز می‌کشد و کار می‌کند و بی‌آنکه از جایش بلند شود غذا می‌خورد. کرکره‌هایش وسط روز کشیده بود و در اتاقی تاریک که تنها با نور ضعیف چراغ الکتریکی روشن بود، وقتش را وقف دنیای خیالاتش می‌کرد.

آن زمان که نوشتن را کنار گذاشت، سعی کرده بودم مکانی که در آن پناه گرفته بود تا رؤیاهایش را با واقعیت روبه‌رو کند تصور کنم و به آن محلهٔ منحوس و کثیف پشت آساکوسا (۱۹) که اغلب در رمان‌هایش از آن یاد می‌شود فکر کرده بودم. هنوز شش ماه هم نشده بود؛ پیش‌بینی‌های من درست از آب درآمد.

به خودم گفته بودم سریع‌ترین راه برای پیدا کردن او مراجعه به بخش‌های ادبی روزنامه‌ها و مجلاتی است که با آن‌ها همکاری می‌کرد. متوجه شدم حتی در این محیط نیز عملاً کسی نتوانسته بود او را ببیند و چیزی بیشتر از من درباره‌اش نمی‌دانستند. داشتم از یافتن کسی که با او رفت‌وآمد نزدیک داشته باشد قطع امید می‌کردم که بخت به من رو کرد و این موجود نادر را در قالب یکی از دوستانم در نشر پیدا کردم.

هوندا بر حسب اتفاق برای نشر بزرگِ هاکوبونکان(۲۰) کار می‌کرد و در دوره‌ای مسئولیت تمام روابط نشر با شونیدی اوئه را به‌عهده داشت (سفارش متون و دریافت دست‌نوشته‌ها). او فقط واسطه‌ای شایسته نبود؛ استعداد کارآگاهی خوبی هم داشت. به او زنگ زد و دعوتش کردم پیشم بیاید. وقتی برایش توضیح دادم اطلاعاتی درباره زندگی اوئه می‌خواهم، شادمان زد زیر خنده، جوری که انگار یکی از دوستان قدیمی‌اش را یادآوری کرده باشم: «شونیدی؟ عجب پدیده‌ای است این آدم!»

بعد به رغبت تمام به پرسش‌های من پاسخ داد و گفت اوئه ابتدا در منزل کوچکی سکونت داشت که در حومه ایکبوکورو(۲۱) اجاره کرده بود؛ سپس، با آمدن شهرت، درآمدش افزایش پیدا کرده بود و چندین بار به خانه‌های بزرگ‌تر و جادارتر از قبل نقل مکان کرده بود (ظاهراً باز هم اجاره‌ای)؛ اوشیگومه(۲۲)، نگیشی(۲۳)، یاناکا(۲۴)، نیپوری(۲۵)... لااقل هفت محله را نام برد که اوئه در فاصله دو سال به آن‌ها اسباب‌کشی کرده بود.

بعد از رفتن به نگیشی نویسندگی موفق و آشکارا مردم‌گریز شده بود. در خانه‌اش را برای فرار از درخواست‌های روزنامه‌نگاران و ناشران بسته بود و به این ترتیب، همسر و مهمان‌های معدودش را وادار کرده بود از در آشپزخانه واقع در پشت خانه استفاده کنند.

حتی اگر اصراری هم می‌کردیم حاضر نبود کسی را به حضور بپذیرد و وانمود می‌کرد در منزل نیست. بعد اگر لازم بود این جمله را به‌عنوان عذرخواهی می‌فرستاد:

«منی‌خواهم کسی را ببینم، اگر چیزی دارید به من بگویید، نامه بنویسید.»

اغلب بازدیدکننده‌ها دلسرد شده بودند و تعداد روزنامه‌نگارانی که به دیدار او نائل آمده بودند بیشتر از انگشتان دست منی‌شد. حتی در محفلی که همه به عادات عجیب و غریب نویسندگان عادت داشتند، رفتار او باعث نگرانی و دلهره می‌شد.

خوشبختانه همسرش فرد دانایی بود و هوندا اغلب تنظیم قراردادهای و تحویل دست‌نوشته‌ها را به واسطه او انجام می‌داد. اما حتی استفاده از وساطت همسر هم کار چندان ساده‌ای نبود. بارها پس از برخورد با نوشته جدی و خشکی که روی در ورودی آویزان بود و می‌گفت «مریضم»، «کسی را نمی‌پذیرم»، «در سفرم» یا «آقایان ناشر! از شما می‌خواهم با نامه با من ارتباط برقرار کنید»، دست‌خالی برگشته بود.

از آنجا که بعد از هر اسباب‌کشی در قید اطلاع دادن نشانی جدیدش نبود، همه مجبور بودند ردش را از طریق مهر پُستِ مرسولاتش پیگیری کنند. هوندا با افتخار گفت: «فکر می‌کنم در میان همکارانم تنها کسی باشم که مستقیماً با شونیدی اوئه حرف زده و با زنش شوخی کرده است!»

من که کنجکاوی‌ام بیشتر و بیشتر می‌شد پرسیدم: «توی عکس‌ها نسبتاً خوش‌قیافه است. واقعی‌اش چطور است؟»

«این عکس‌ها نوعی کلاه‌برداری است!»

هوندا به من گفت این عکس‌ها در جوانی از او گرفته شده است ولی باورش برای من دشوار بود. در هر صورت، او امروز ابداً مردی خوش‌سیما نیست. برعکس؛ از بس ورزش نکرده است (تمام روز دراز کشیده است!) فربه و حجیم شده و کاملاً ورم کرده است. گوشتِ شُل صورتش ظاهری وارفته به او می‌دهد و چشمان ماتش آدم را به یاد غرق‌شدگان می‌اندازد. از همه بدتر اینکه به‌سختی می‌تواند صحبت کند و به عبارتی حرف نمی‌زند. جای سؤال دارد که چطور آن‌جور آدمی می‌تواند رمان‌هایی به این خوبی بنویسد... حتماً رمان کوچی اونو (۲۶)، «بیمار صرعی» (۲۷) را به یاد دارید؛ خب، شون‌دی اوئه دقیقاً همان‌طور است؛ بستری نیست اما فرقی با بستری ندارد. دو سه باری که او را دیدم همان‌طور درازکشیده با من صحبت کرد. احتمالاً برای غذا خوردن هم بلند نمی‌شود. اما عجیب‌تر از همه اینکه گفته می‌شود گاهی لباس مبدل می‌پوشد و از عزلت‌کده خود بیرون می‌آید تا در محله آساکوسا پرسه بزند. البته شب‌ها، مثل دزدها یا خفاش‌ها! به نظر من او موجودی است با عقده‌های فراوان که خجالت می‌کشد آن‌گونه که هست، حجیم و متورم، خودش را نشان دهد. موفقیت ادبی او تنها باعث افزایش نفرتش از بدن خودش شده است. او که نه دوستی دارد و نه اجازه سر زدن به کسی می‌دهد، برای جبران این مسئله شب‌ها در شهر پرسه می‌زند و خود را در میان جمعیت ناشناس محو می‌کند. لااقل وقتی شخصیت او و گفت‌وگوهای او را که با زنش داشتم تجزیه و تحلیل می‌کنم به این نتیجه می‌رسم.

هوندا تصویر اوئه را با شور و حرارت برایم ترسیم کرده بود اما عجیب‌ترین قسمتش را برای آخر صحبتش نگه داشته بود: «باورتان می‌شود من اخیراً شون‌دی اوئه پیدانشدن را دیده‌ام؟ آن‌هم در چنان شرایط خاصی که حتی با او صحبت هم نکردم، اما مطمئنم که خودش بود.»

فریاد زدم: «کجا؟»

«توی پارک آساکوسا. راستش صبح خیلی زود به خانه برمی‌گشتم و فکر می‌کنم هنوز کمی مست بودم...»

همان‌طور که گونه‌اش را می‌خاراند لبخند زد: «حتماً رستوران چینی رایرایکن (۲۸) را که نبش خیابان است، می‌شناسید؛ وقتی از جلوی آن رد می‌شدم (در آن ساعت هنوز هیچ‌کس بیرون نبود) با مرد گنده‌ای برخورد کردم که لباس دلقک‌ها را با کلاهی نوک‌تیز و ارغوانی پوشیده بود و برگه تبلیغ پخش می‌کرد. حتماً می‌گویید هذیان می‌گویم، ولی او شون‌دی اوئه بود! حاج‌وواج ایستادم، نمی‌دانستم با او سر صحبت را باز کنم یا نه؛ احساس می‌کردم او هم مرا شناخته است؛ در چهره‌اش هیچ واکنشی به وجود نیامد، اما روی پای خود چرخی زد و با آخرین سرعت از من فاصله گرفت و در یک کوچه ناپدید شد. می‌خواستم دنبالش بروم که متوجه شدم دلیلی ندارد در آن لباس با او ملاقات کنم. بنابراین منصرف شدم و به خانه برگشتم.»

قصه زندگی کابوس‌وار اوئه معذبم کرده بود... تصور او با لباس دلقک‌ها و کلاهی

نوکتیز در پارک آساکوسا باعث شد بدنم مورمور شود.

آیا این نمایش به نامه‌های تهدیدآمیزی که برای شیزوکو فرستاده بود (ملاقات او با هوندا ظاهراً با تاریخ اولین نامه‌اش هم‌زمان بود) ربط داشت؟ نمی‌دانستم. اما به هر حال احساس می‌کردم نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و کاری نکنم. ابتدا از فرصت استفاده کردم تا مطمئن شوم نامه‌ها دستخط خودِ اوئه است؛ از نامه بلندی که شیزوکو به من سپرده بود قسمتی را انتخاب کردم که خطری نداشت و آن را به هوندا دادم.

هوندا بلافاصله نه‌تنها دستخط او بلکه اصطلاحات و شیوه‌های خاص نویسندگی‌اش را شناخت. توضیح داد: «یک روز سعی کردم نوشته‌هایش را تقلید کنم، باور کنید، شیوه‌اش در پیچاندن جملات، غیرقابل تقلید است.»

با تحلیل او موافق بودم. حضور دائم اوئه در این نامه برای من حتی بیشتر از هوندا محسوس بود. بهانه‌ای آوردم و از او پرسیدم آیا حاضر است ردش را پیدا کند؟ با اطمینان کامل وعده داد: «بله البته. حتماً این کار را می‌کنم.»

با این حال خیالم کاملاً راحت نشد و تصمیم گرفتم به اوئو-ساکوراگی (۲۹)، یکی از مکان‌هایی که اوئه در آن سکونت کرده بود بروم تا خودم فضای محله را ببینم.

روز بعد، دست‌نوشتهٔ رمان جدیدم را روی میز رها کردم و رفتم تا تحقیقاتم را در ساکوراگی انجام دهم. پس از پرس‌وجو از کلفت‌ها و فروشندگان محلهٔ سابق اوئه، حقیقتِ تمام چیزهایی که هوندا گفته بود برایم مسلم شد. اما کسی نتوانست بگوید بعد از آنکه از محله رفت چه اتفاقی برایش افتاده بود.

مجموعه‌ای بود از خانه‌های کوچک برای طبقهٔ متوسط و دوستی محله‌های شلوغ بین همسایه‌ها دیده نمی‌شد. فقط این را می‌دانستیم که او بدون دادن نشانی جدیدش به کسی اسباب‌کشی کرده و رفته بود؛ در ضمن، از آنجایی که طبیعتاً اوئه مراقب بود تابلویی روی درِ خانه‌اش نگذارد، هیچ‌کس نمی‌دانست او رمان‌نویس مشهوری است. وقتی دیدم حتی کسی اسم شرکت حمل‌ونقلی که آمده بود اثاثیه‌اش را ببرد نمی‌داند، متوجه شدم چاره‌ای ندارم جز اینکه دست‌خالی به خانه برگردم. دست‌نوشته‌ام عقب افتاده بود. بنابراین بدون دل‌بستگی خاصی شروع به کار کردم و در عین حال، هر روز به هوندا تلفن می‌زدم که ببینم تحقیقاتش به کجا رسیده است. هیچ اثری پیدا نشده بود. پنج‌شش روز گذشت. همان‌طور که درجا می‌زدیم، شون‌دی نقشهٔ انتقام محتوم خود را پیاده می‌کرد.

وقتی تلفن زنگ زد در خانه بودم. شیزوکو بود؛ خبر تازه‌ای داشت. چیزی مهم. از من می‌خواست برای دیدن او به منزلش بروم. بعد از حاشیه رفتن‌های فراوان گفت شوهرش آنجا نیست و اکثر خدمتکاران را بیرون فرستاده است. متوجه شدم از یک باجه، و نه از خانه، تماس می‌گیرد. زیرا آن‌قدر در توضیحات خود مکث کرد که سه دقیقه گذشت و تماس قطع شد و مجبور شد دوباره شماره‌ام را بگیرد. او تنها بود و مرا مخفیانه به خانه‌اش دعوت می‌کرد... این مسئله حالتی احساسی داشت که نمی‌توانستم نسبت به آن بی‌اعتنا باشم. اما وقتی از او خواستم نشانی خانه‌اش در آساکوسایاما (۲۰) را بگوید هیچ نیتی نداشتم.

خانه که در انتهای محله‌ای تجاری بود، در نگاه اول، ساختمانی نسبتاً فرسوده به نظر می‌رسید و به مسافرخانه‌های قدیمی شباهت داشت. در ضمن، به نظر می‌رسید رودخانه (که دیده نمی‌شد) از پشت خانه عبور می‌کند. ویلایی به سبک اروپایی، بدون توجه به سازگاری‌اش با محیط، به طبقه‌ای که پشت خانه قرار داشت افزوده بودند و ساختمان را بزرگ‌تر کرده بودند. دیوار بتنی زشتی پر از تکه‌های شیشه، تمام مجموعه را محصور می‌کرد. این دو عنصرِ امروزی با سبک سنتی عمارت ژاپنی مغایرت داشت و باعث می‌شد احساس کنم محصول بدسلیقگی یک دهاتی تازه‌به‌دوران‌رسیده است.

خودم را معرفی کردم. دخترکی با شکل‌وشمایلی یک زن روستاییِ حقیر مرا تا سالن

اروپایی که شیزوکو در آن انتظارم را می‌کشید، هدایت کرد. بلافاصله متوجه شدم حالتش عادی نیست.

اظهار تأسف کرد که به این شکل مزاحم شده است و چندین بار عذرخواهی کرد. سپس همان‌طور که صدایش را پایین می‌آورد، نامه‌ای به‌سویم دراز کرد: «این را ببینید...»

بعد نگاهی مرموز به پشت سرش انداخت، جوری که گویی از چیزی هراس داشته باشد، و به من نزدیک شد. باز هم نامه‌ای از اوئه بود. محتوایش با بقیه کمی فرق داشت، به همین دلیل آن را در زیر به‌صورت کامل نقل می‌کنم:

«شیزوکو عذاب کشیدنت را کاملاً می‌بینم.

در ضمن اطلاع دارم پنهان از دید شوهرت چه تلاش‌هایی می‌کنی تا مرا پیدا کنی. بی‌فایده است. باور کن به نفع است منصرف شوی. حتی اگر شهادت داشته باشی و همه چیز را به شوهرت اعتراف کنی تا او به پلیس اطلاع دهد، باز هم نمی‌توانید پیدایم کنید. حالا که رمان‌هایم را خوانده‌ای باید بدانی تا چه اندازه در کارهایم دقیق هستم. نه؟

خب! مرحله مقدماتی نقشه من به پایان خود نزدیک می‌شود. حالا وقت آن است برویم سراغ کارهای جدی.

اجازه بده به‌جای مقدمه چند راز با تو در میان بگذارم. فکر می‌کنم تو حالا کم‌وبیش حدس زده‌ای من چطور با این دقت درباره خصوصیات حرکات تو اطلاعات کسب کرده‌ام. از وقتی پیدایت کرده‌ام مثل سایه دنبالت می‌آیم. تو نمی‌توانی مرا ببینی، اما هر جا که باشی، چه در خانه و چه بیرون، من از تو چشم برمی‌دارم. من سایه‌ات شده‌ام! در همین لحظه تو با خواندن این نامه می‌لرزی و من چه‌بسا گوشه‌ای کمین کرده‌ام و خیره نگاهت می‌کنم...

همان‌طور که می‌دانی من در زمان خوش‌گذرانی‌های شبانه‌تان توانستم شاهد سازگاری پرمهری باشم که میان تو و همسرت برقرار است. حسادتت گشوده قلبم را پاره می‌کند. در نخستین برنامه‌هایی که برای تو داشتم چنین خشونتت را پیش‌بینی نکرده بودم، اما این خشم به‌جای اینکه مانع نقشه‌ام شود، میل به انتقام را تشدید می‌کند. من این را هم متوجه شده‌ام که با اندکی تغییر در نقشه‌ام کارایی آن را افزایش می‌دهم و به هدفم نزدیک‌تر می‌شوم.

الان توضیح می‌دهم. نیت اولیه من این بود که با آزار دادن و ترساندن بی‌وقفه، زندگی را ذره‌ذره از تو بگیرم. منظره سعادت زناشویی تو این هوس را در دلم انداخت که ابتدا جلوی چشم‌هایت شوهری را که این‌قدر برایت عزیز است ناپدید کنم و پس از چشاندن این درد نادر به سراغ خودت بیایم. کارایی این شیوه دلم را برده است. تصمیمم را گرفته‌ام. هرقدر بخواهم وقت هست، هیچ عجله‌ای ندارم. نامه‌ای که در دست‌هایت گرفته‌ای از حالا اثرات مخربش را شروع کرده است، پس حیف است به

این زودی عملیات بعدی را اجرا کنم.

نوشته شده در ساعات پایانی شب شانزدهم مارس،

قلبی که دیو انتقام آن را احاطه کرده است.»

من هم در برابر این بی‌رحمی توأم با خون‌سردی، از ترس به خودم لرزیدم و احساس کردم نفرتم از شونیدی اوئه دو برابر شد. شیزوکو در کنار من به کلی از حال رفته بود... اگر اجازه می‌دادم وحشت بر من هم چیره شود، چه کسی می‌آمد و او را تسلی می‌داد؟ بنابراین خودم را وادار کردم قیافه‌ای مناسب به خود بگیرم و تلاش کردم به او بقبولانم این تهدیدها ثمرهٔ تخیل آشفتهٔ یک رمان‌نویس است.

«لطفاً آرام‌تر صحبت کنید...»

تلاش‌های بی‌دریغ من برای آسوده کردن خاطرش بی‌فایده بود. او حتی به حرف‌هایم گوش نمی‌داد. تمام حواسش جای دیگری بود؛ گهگاه نگاهش در خلأ گم می‌شد و به نظر می‌رسید گوشش را به سمت چیزی تیز می‌کند که من نمی‌دیدم. با صدای آرام شروع کرد به صحبت کردن. جوری که انگار کسی به حرف‌هایم گوش می‌دهد. لب‌هایش تحت تأثیر ترس رنگ باخته و به رنگ چهره‌اش درآمده بود. نجواکنان گفت: «شاید ذهنم آشفته باشد ولی اگر اشتباه نکرده باشم چه؟»

از آنچه زمزمه می‌کرد هیچ نمی‌فهمیدم. من هم به‌طور غریزی صدایم را پایین آوردم: «اتفاقی افتاده است؟»

«ایچیرو هیراتا توی خانه است.»

همان لحظه متوجه حرفش نشدم. گیج‌ومنگ پرسیدم: «کجا؟»

رنگ‌پریده ولی مصمم، از جا بلند شد و اشاره کرد دنبالش بروم. همین حرکت ساده باعث شد قلبم به تپش بیفتد؛ داشتم پشت سرش می‌رفتم که متوجه ساعت‌مچی‌ام شد. مجبورم کرد آن را درآورم و برگشت و ساعت را روی میز گذاشت. سپس بی‌صدا از راهروی کوچکی که به ساختمان ژاپنی ختم می‌شد عبور کردیم. درِ اتاقی را که لابد اتاق خصوصی‌اش بود باز کرد و با حرکاتش به من فهماند که می‌ترسد، زیرا شخصی آنجا پنهان شده است. به او گفتم: «عجیب است. چطور ممکن است روز روشن وارد خانهٔ شما شده باشد؟ حتماً اشتباه می‌کنید.»

از جا پرید، دستم را گرفت و مرا به گوشه‌ای از اتاق برد. آنجا به سقف چشم دوخت و به من هم اشاره کرد در سکوت گوش فرا دهم.

ده دقیقه‌ای به همان حالت ماندیم. اتاق خصوصی شیزوکو اتاقی جداگانه در انتهای آن خانهٔ وسیع بود و هیچ‌چیز سکوت عمیقی را که در آنجا حاکم بود به هم نمی‌زد. آرامشش به حدی بود که می‌توانستم صدای حرکت خون در شقیقه‌هایم را حس کنم. پس از لحظه‌ای، با صدایی که به‌سختی قابل‌شنیدن بود پرسید: «تیک‌تاک ساعت را نمی‌شنوید؟»

«نه، کدام ساعت؟»

باز هم همان طور ساکت و مضطرب بود. بعد آرام تر شد و بالاخره خیالش راحت شد: «دیگر چیزی شنیده نمی شود.»

مرا به سالن اروپایی هدایت کرد. آه بلندی کشید و این وقایع عجیب را برایم تعریف کرد:

برای خیاطی به سالن رفته بود و دخترکی که چند لحظه پیش دیده بودم، وارد شده و برایش نامه‌ای آورده بود. با دیدن پاکت نامه فرستنده را شناخته بود. پس از واکنش اولیه ناشی از انزجار، متوجه شده بود اگر نامه را نخواند تشویشش بیشتر هم می شود و خودش را مجبور کرده بود نامه را باز کند.

وقتی فهمیده بود که از این پس شوهرش هم در معرض خطر است، از جایش برخاسته و به حالتی تب‌آلود به اتاق خصوصی آمده بود. پس از توقف مقابل کمد، ناگهان احساس کرده بود درست از بالای سرش صدایی مثل صدای یک حشره به گوش می رسد: «ابتدا گمان کردم گوش‌هایم وزوز می کنند، بعد که با دقت گوش دادم متوجه شدم موضوع این نیست. بلکه در حقیقت نوعی تیک تاک فلزی را می شنوم.»

مردی در انبار زیر سقف پنهان شده بود و صدای گردش عقربه ساعت مچی‌اش بود که به گوش شیزوکو می رسید. شیزوکو از خود پرسیده بود آیا ممکن است آن صدا از ارتعاش جسمی فلزی به وجود آمده باشد؟ اما هیچ جا هیچ ساعتی نبود...

نامه اوئه دوباره به خاطر آمد: «حتی در این لحظه تو با خواندن این نامه می لرزی و چه بسا من در گوشه‌ای کز کرده‌ام و تو را تماشا می کنم.»

آنگاه بود که شکافی کوچک میان تخته‌های سقف توجهش را به خود جلب کرده بود؛ شیزوکو تصور کرده بود در اعماق تاریکی نگاه درخشان کسی را می بیند: «شما آنجا هستید آقای هیراتا؟»

او که قادر نبود خود را مهار کند، مستقیماً شکنجه گر خود را خطاب قرار داده و حق‌حق کنان به او التماس کرده بود: «سرنوشت خودم برایم مهم نیست. هر کاری بخواهید می توانید با من بکنید، حتی می توانید مرا بکشید. برایم فرقی ندارد. اما کاری به شوهرم نداشته باشید. تنها چیزی که از شما می خواهم همین است! من بودم که به او دروغ گفتم، بی انصافی است که به خاطر من آسیبی به او برسانید. التماس‌تان می کنم، کاری به او نداشته باشید!»

صدایش چندان قوی نبود، اما با تمام نیروی ناشی از ناامیدی می لرزید. هیچ پاسخی نیامد. شیزوکو که هم آرام و هم دل‌سرد شده بود، مدت زیادی بدون حرکت ایستاده بود و انتظار می کشید. در آرامش مطلق که پیرامونش حاکم بود، تنها عقربه ساعتی مچی گردش بی وقفه خود را ادامه می داد. آن حیوان پلید در تاریکی کمین کرده و جلوی نفّسش را گرفته بود.

شیزوکو دستخوش ترسی ناگهانی، با عجله از اتاق خارج شده بود و سپس چون نمی‌دانست به کجای خانه پناه ببرد، به خیابان رفته بود. آن وقت به یاد من افتاده و از یک باجهٔ تلفن عمومی با من تماس گرفته بود.

هنگام شنیدن قصهٔ شیزوکو خودبه‌خود به یاد رمان شوم اوئه افتادم: «بازی اتاق زیرشیروانی». اگر شیزوکو با شنیدن صدای آن ساعت، بازیچهٔ توهم نشده بود و اگر کسی که در تاریکی پنهان شده بود خودِ شونِدی بود، معنایش این بود که او به عادت همیشگی‌اش خاطره‌ای از رمانش را به واقعیت بدل کرده بود. من «بازی اتاق زیرشیروانی» را خوانده بودم و محال بود قصهٔ به‌ظاهر غریب شیزوکو را بی‌اهمیت فرض کنم. خودم هم دچار وحشت شده بودم؛ شونِدی اوئه بسیار چاقی را با لباس دلچک‌ها و کلاهی نوک‌تیز و ارغوانی تصور می‌کردم که در تاریکیِ اتاق زیرشیروانی پوزخند می‌زند.

برای پایان دادن به این درنگ‌ها و تعلل‌ها تصمیم گرفتم از کارآگاه آماتورِ «بازی اتاق زیرشیروانی» تقلید کنم. بالا بروم و خودم وضعیت را ببینم. اگر در آنجا ردی بود بی‌گمان می‌توانستم بفهمم آن فرد از کجا وارد شده است.

شیزوکو خواست مرا از انجام این کار باز دارد اما قبل از مخالفت او، همان‌طور که در رمان شونیدی خوانده بودم، چند تخته از سقف برداشتم و از شکاف آن خودم را بالا کشیدم.

نگران نبودم کسی حرکات آکروباتیکم را ببیند، زیرا دختری که در را به رویم گشوده بود پشت آشپزخانه مشغول به کار بود و فرد دیگری در خانه نبود.

این مکان ابداً جاذبه زیرشیروانی وصف‌شده در رمان را نداشت. به نظر می‌رسید هنگام خانه‌تکانی بزرگ آخر سال، تخته‌ها را برای شست‌وشو برداشته بودند اما سه ماه فرصت خوبی بود تا خاک و تار عنکبوت در آنجا تلنبار شود. چراغ‌قوه‌ای گرفتم و یکی از تیرهای سقف را نشان کردم و در تاریکی چهاردست‌وپا جلو رفتم. در گوشه‌ای که شیزوکو احتمالاً صدای تیک‌تاک ساعتی را شنیده بود، اندکی نور از شکافی وارد می‌شد (بی‌شک یکی از تخته‌ها پس از شست‌وشو باد کرده بود). نزدیک شدم و کشف حیرت‌انگیزی کردم.

راستش من کاملاً متقاعد نشده بودم که شیزوکو خیالاتی نشده بود، اما حالا باید موضوع را روشن می‌کردم؛ کسی اخیراً وارد زیرشیروانی شده بود. تصور اینکه رقیب مرموز من مثل عنکبوتی سمی به اینجا خزیده باشد ریشه به اندامم انداخت. عضلاتم خشک شد، به دنبال ردّ پاها و دست‌هایی که روی گرد و خاک مشخص بود، جلو رفتم. اطراف شکاف، به هم‌ریختگی ردّ پاها نشان می‌داد کسی مدت زیادی در این نقطه مانده بود.

دیوانه‌وار جست‌وجو را آغاز کردم؛ اوئه، اگر کار او بود، تمام گوشه‌ها و کناره‌های زیرشیروانی را گشته بود، زیرا من آن ردّ پاها را مشکوک را همه‌جا دیدم. فاصله‌ای میان تخته‌های بالای اتاق خواب بود و ردّ پاها، درست مثل بالای اتاق آرایش، آنجا فراوان بودند.

به تقلید از قهرمانِ «بازی اتاق زیرشیروانی» خم شدم تا اتاق زیر پایم را ببینم؛ آنگاه توانستم مستی و ازخودبی‌خودی شونیدی را حس کنم. غرابت دنیایی که از ورای سوراخ شیروانی دیده می‌شود فراتر از تصور است. شیزوکو درست زیر پایم قرار داشت و سرش پایین بود؛ هرگز تصور نکرده بودم زاویه‌ای که از آن به فرد نگاه می‌کنیم تا این حد بتواند روی نظرم اثر بگذارد. آن قدر عادت کرده‌ایم از سطح برابر یکدیگر را ببینیم که حتی آدم‌هایی که نسبت به ظاهر خود بیشترین دقت را دارند هرگز به این

فکر نمی‌کنند که ممکن است از بالا دیده شوند. این اشتباه بزرگی است که به خودی خود می‌تواند ماهیت یک شخص را فاش سازد. شینیون بزرگ و گرد شیزوکو از اتاق زیرشیروانی، آن قدرها گرد به نظر نمی‌رسید و در فرورفتگی‌های پنهانی که موهای صافش به وجود می‌آورد، اندکی چرک و کثافت نشسته بود که با زیبایی و پاکی کلی موها همخوانی نداشت. پایین گردنش، یقه باز کیمونوی او منظره‌ای را به نمایش می‌گذاشت که تا پایین کمرش ادامه پیدا می‌کرد؛ خطوط خشنی که پوست سفید و مرطوبش را زخم کرده بود در اعماق گشودگی یقه گم می‌شد. تمام ظرافتش رفته بود و از او حس عجیب چیزی کریه متصاعد می‌شد که مرا مقهور خود می‌کرد.

با چراغ‌قوه همه جا را به دنبال مدرکی ملموس که ثابت کند کار، کار اوئه بوده است زیرورو کردم، اما پس از بررسی دقیق رد پاها و دست‌ها هیچ اثر انگشت یا جای کفشی ندیدم. او نیز مانند قهرمان رمانش جانب احتیاط را رعایت کرده و با جوراب راه رفته بود و فراموش نکرده بود دستکش بپوشد.

با این حال، بالای اتاق آرایش شیزوکو، کمی دورتر، پای تیرکی که زیرشیروانی را نگه داشته بود بالاخره جسم کوچک مدوری پیدا کردم. نوعی دکمه نیمه‌کروی گود از جنس فلزی صیقل‌نخورده و خاکستری که روی آن این حروف لاتین حک شده بود: RK Bros Co (۲۱). وقتی آن را برمی‌داشتم فوراً به یاد دکمه پیراهن «بازی اتاق زیرشیروانی» افتادم، ولی این یک دکمه واقعی نبود، گویی جقه کلاه یا چیزی مشابه بود که نمی‌دانستم چیست. وقتی آن را به شیزوکو نشان دادم با نگرانی سر تکان داد. آشکارا می‌خواستم بفهمم شون‌دی چگونه توانسته است وارد زیرشیروانی شود. رد پاها بالای انباری که کنار راهرو بود متوقف می‌شد. کافی بود چند تا از تخته‌ها را بلند کنم؛ توده‌ای از صندلی‌های کپه شده کنار دیوار کمکم کرد خیلی راحت سر بخورم و پایین بروم. در داخلی را هل دادم؛ حتی قفل هم نداشت و خودش بدون هیچ فشاری باز شد. درست روبه‌روی من دیوار بتنی خانه که ارتفاع آن کمی بیش از قد انسان بود، قرار داشت. برای عبور از آنجا می‌بایست انتظار لحظه‌ای را می‌کشیدید که هیچ‌کس رد نشود؛ من قبلاً توضیح داده‌ام که تکه‌های شیشه در این دیوار به کار رفته است، اما این مسئله برای آدمی که مصمم باشد، مانع بزرگی نبود و او بی‌گمان از آنجا وارد اتاق زیرشیروانی شده بود.

پس از روشن کردن این نکته اوقاتم کمی تلخ شد. رفتار بچگانه او که به نوجوانی عاصی شباهت داشت فقط و فقط سزاوار تحقیر بود؛ از دست خودم ناراحت بودم که آن تشویش غریب دلم را به درد آورده بود و جز انزجاری کاملاً ملموس، دیگر هیچ احساسی نسبت به این ماجرا نداشتم (بعداً بود که فهمیدم با دست‌کم گرفتن حریم مرتکب چه اشتباه فاحشی شده بودم).

مطمئن شده بودم نگرانی‌های شیزوکو نسبت به جان شوهرش غلوآمیز است و ضرورتی نمی‌دیدم او راز خود را فاش سازد و مزاحم پلیس شود. چون در «بازی اتاق

زیرشیروانی» از لابه‌لای تخته‌ها زهر ریخته بودند، دلیل نمی‌شد که شوئیدی دست به چنین کارهای نامتعارفی بزند. همین که خطر کرده و وارد خانه شده بود نشان می‌داد قصد ندارد کسی را بکشد. تنها هدفش ترساندن شیزوکو بود و این به اصطلاح مقدمه‌چینی‌ها فقط شخصیت بچگانه او را پنهان می‌کرد. سعی کردم به شیزوکو قوت قلب بدهم و گفتم یک رمان‌نویس ساده قادر نیست دست به چنان عملی بزند. وقتی دیدم حرف‌هایم تأثیر چندانی ندارد به او قول دادم که از یکی از دوستانم بخواهم هر شب مراقب باشد و ببیند چه کسانی به دیوار مجاور ورودی انبار نزدیک می‌شوند. از سوی دیگر، با بودن اتاق مهمان در طبقه بالای ویلای اروپایی، شیزوکو می‌توانست به بهانه‌ای، مدتی از آن به عنوان اتاق خواب زن و شوهر استفاده کند. آنجا لاقلاً کسی نمی‌توانست از شکاف سقف او را زیر نظر بگیرد.

از فردای آن روز این دو شیوه دفاعی را به کار گرفتیم، اما دو روز بعد، شب نوزدهم مارس، اوئه حیرت‌انگیز، تلاش مذبوحانه ما را بی‌رحمانه به بازی گرفت. او به وعده‌اش عمل کرد و اولین قربانی‌اش رُکورو آیامادا را کشت.

شوندی تصمیم گرفته بود در نامه پر از تهدیدش تصریح کند: «من وقت کافی دارم، به هیچ وجه عجله‌ای ندارم.» اگر این موضوع حقیقت داشت پس چرا دو روز بعد برای ارتکاب به قتل آن قدر شتاب کرده بود؟ ممکن بود ترفندی از پیش تعیین شده باشد تا دقت شیزوکو را کم کند و بهتر غافل‌گیرش کند، اما شک من خیلی زود به جای دیگری رفت.

وقتی شیزوکو ماجرای اتاق زیرشیروانی را برایم تعریف می‌کرد، لحظه‌ای که گفت با گریه به او التماس کرده از جان شوهرش بگذرد، خطر را حس کرده بودم. دیدن احساسات بی‌آلایش شیزوکو تنها خشونت و حسادت شوندی را تشدید کرده بود و علاوه بر این، شاید هم ترسیده بود ترفندش فاش شود. به همین دلیل ناگهان نقشه‌هایش را تغییر داده بود: «خیلی خب، حالا که این قدر شوهرت را دوست داری، منتظرت نمی‌گذارم و فوراً به حسابش می‌رسم.»

به هر حال، جسد رُکورو آیامادا در شرایطی غیرعادی کشف شده بود. ماجرا را شب آن روز شنیدم. شیزوکو روز قبل، متوجه چیز عجیبی در رفتار شوهرش نشده بود؛ کمی زودتر از همیشه برگشته بود و بعد از نوشیدن اندکی ساکی سر غذا، به شیزوکو گفته بود به خانه دوستش کومه در سوی دیگر رودخانه می‌رود تا یک دست «گو» (۲۲) بازی کند. از آنجایی که هوا سرد نبود، با خیال راحت، بدون کت و با یک روپوش آستردار نازک بیرون رفته بود. ساعت تقریباً هفت بود.

منزل دوستش خیلی دور نبود. او مثل همیشه پرسه‌زنان از روی پل آزوما به آن سمت رودخانه رفته بود و در امتداد ساحل روبه‌رو قدم زده بود. می‌دانستیم که او تا نیمه‌های شب در منزل دوستش مانده و پیاده برگشته بوده؛ اما بعد از آن ردش را پیدا نمی‌کردیم.

شیزوکو تمام شب نگران و مضطرب به تهدیدهای شوندی فکر کرده و انتظار شوهرش را کشیده بود؛ صبح روز بعد، بلافاصله با تعدادی از دوستانی که ممکن بود آقای آیامادا پیش آن‌ها مانده باشد، تماس گرفته یا به آن‌ها پیام داده بود. اما هیچ‌کس او را هیچ‌جا ندیده بود. البته شیزوکو با من هم تماس گرفته بود اما من از شب قبل خانه نبودم. به همین دلیل وقتی بالاخره در پایان روز به من ملحق شده بود هنوز از هیچ چیز خبر نداشتم.

رُکورو آیامادا سر ساعت همیشگی به دفتر خودش نرفته بود و با همه تلاش کارمندانش اثری از او پیدا نشده بود. حوالی ظهر بود که از اداره پلیس کیساگاتا (۲۳) تماس گرفته بودند تا اعلام کنند او به قتل رسیده است.

کنار ایستگاه تراموای کامیناری (۲۴) در امتداد رودخانه به سمت پایین سکو، قایقی

دیده می‌شود که بین پل آزوما و پل سِنجو (۲۵) در رفت‌وآمد است. از دوران حماسی کشتی‌های بخار تا کنون، این یکی از جاذبه‌های رودخانه سومیدا (۲۶) است و برای خودم هم پیش آمده است که بخواهم محض تفریح از کوتوتویی (۲۷) به هاکوهین (۲۸) بروم و برگردم. فروشندگان اسباب‌بازی و مجلات مصور نیز هم‌زمان با مسافران سوار قایق می‌شوند و در طول سفر اجناس خود را می‌فروشند. تبلیغاتشان که با صدایی گرفته لابه‌لای خرخرِ منظم پروانه قایق به گوش می‌رسد برای من یادآور دیلماهای سینمای صامت است. من عاشق این فضای دوست‌داشتنی روستایی و مملو از خاطرات گذشته‌ام. سکو مستقیماً روی آب ساخته شده است و از پل شناور مربع‌شکلی تشکیل شده است که روی آن چند نیمکت و حتی یک توالت برای مسافران منتظر مهیا کرده‌اند. از قضا من نیز از این توالت استفاده کرده‌ام؛ اتاقک ساده‌ای است که سوراخی مستطیلی در کف آن بالای رودخانه تعبیه شده است. فضولات، درست مثل قطار و کشتی روی هم انباشته نمی‌شوند، بلکه اگر بشود گفت، تروتمیز محو می‌شوند و جریان آب آن‌ها را با خود می‌برد. وقتی بالای سوراخ خم می‌شوید باتلاقی بی‌انتهای به نظر می‌رسد که آبی کدر در آن راکد است. گاهی چند تکه آشغال، شبیه تجمع میکروب‌ها زیر میکروسکوپ، آهسته از دریچه مستطیلی عبور می‌کنند و سپس در دل جریان آب محو می‌شوند. منظره چندش‌آوری است. بیستم مارس، حوالی ساعت هشت صبح، زنی که صاحب یکی از غرفه‌های کوچه تجاری معبد آساکوسا بود به سکوی پل آزوما رفته بود. او که می‌خواست به سِنجو برود تا به کاری رسیدگی کند، در مدت انتظار، وارد اتاقک توالت شده و بلافاصله وحشت‌زده و فریادزنان از آن خارج شده بود.

پیرمردی که بلیت‌ها را می‌گرفت از او پرسید چه اتفاقی افتاده است. توی سوراخ دستشویی سر مردی از پایین به او می‌نگریست! کارمند همان‌طور که به‌سوی اتاقک می‌رفت، ابتدا با خود اندیشید: «لابد شوخی یکی از ملوان‌هاست» (اولین بار نبود که آن محل را دید می‌زدند)؛ در را هل داد و دید که ته سوراخ سر مردی روی آب شناور است. سر مرد با حرکت آب جابه‌جا می‌شد، تا نیمه پایین می‌رفت و بلافاصله لحظه بعد بالا می‌آمد. بعدتر گفت که وحشتناک بوده، درست مثل یک اسباب‌بازی فزری حرکت می‌کرد.

وقتی متوجه شده بود سر متعلق به یک جنازه است، دستپاچه شده و همکاران جوان خود را صدا کرده بود. به کمک چند جوان تنومند از میان مسافرانی که منتظر قایق بودند تلاش برای بیرون آوردن جسد را شروع کردند. از آنجا که نمی‌شد از کاسه توالت بالا بیاورندش، مجبور شدند او را از بیرون توالت با چوبی بلند از آب درآورند. وقتی جنازه زیر پل شناور ظاهر شد با تعجب دیدند جز شورتی کوتاه هیچ لباسی به تن ندارد. مرد خوش‌قیافه و حدوداً چهل‌ساله‌ای بود. تصورش دشوار بود که در این فصل خواسته باشد در رود سومیدا شنا کند؛ در ضمن، اگر غرق شده بود، به نظر نمی‌رسید

که آب خورده باشد... وقتی جسد را با دقت بیشتری بررسی کردند، متوجه زخم بزرگی در کمر او شدند که بی‌شک وسیله‌ای تیز ایجاد کرده بود. بنابراین موضوع قتل در میان بود و نه یک غرق شدن ساده! جنازه پس از آنکه از آب بیرون آورده شد شگفتی دیگری نیز به نمایش گذاشت.

به مأموران اداره پلیس هاناگاواتو (۳۹) اطلاع داده بودند و آن‌ها نیز بلافاصله تحقیقات را شروع کرده بودند. به دستور یک مأمور پلیس، یکی از کارمندان جوان سکو روی جسد خم شد تا دسته موی ژولیده‌ای را که روی پیشانی‌اش افتاده بود، بلند کند. انبوه موها آهسته شروع به لغزیدن در امتداد صورت مرد کرد. جوان فریادی از سر انزجار برآورد و دستش را پس کشید. جنازه آن‌قدر در آب نمانده بود که به این شکل متلاشی شود... آن زلف‌ها موی خودش نبود، کلاه‌گیس بود؛ مرد طاس بود و سرش برق می‌زد.

مرگ غم‌انگیز رُکورو آیامادا به این شکل بود.

پس از آنکه برهنه‌اش کرده و کلاه‌گیس پرمویی روی سرش گذاشته بودند او را از پل آزوما به پایین انداخته بودند. او در آب پیدا شده بود اما غرق نشده بود؛ علت مرگ، جراحی بود که شیئی تیز در کمر جنازه، کنار شش چپ ایجاد کرده بود. زخم‌های دیگری که عمق کمتری داشتند نشان می‌دادند که قاتل چندین بار ضربه زده است. به گفته پزشک قانونی، مرگ در همان شب اتفاق افتاده بود، حدود ساعت یک صبح. مأموران داشتند کم‌کم از بازشناسی آن جنازه عریان ناامید می‌شدند که حوالی ظهر، فردی رُکورو آیامادا از شرکت رُکو رُکو (۴۰) را شناخته بود. این‌طور شد که با شرکت تماس گرفتند.

شب، وقتی به منزل شیزوکو رفتم، گروهی از اقوام، کارکنان و دوستان در خانه ازدحام کرده بودند. شیزوکو تازه از اداره پلیس برگشته بود و در میان تمام این شلوغی‌ها حیرت‌زده به نظر می‌رسید.

جسد را هنوز نیاورده بودند، زیرا شرایط مرگ ایجاب می‌کرد کالبدشکافی‌اش کنند. سه‌پایه‌ای را که رویش ملافه کشیده بودند، جلوی محراب خانوادگی قرار داده و با عجله روی آن لوح‌های خاک‌سپاری و هدایای گران‌قیمت گل و عود گذاشته بودند. همین که جزئیات فاجعه را شنیدم، احساس شرم و گناه بر من مستولی شد. آیا من با دست‌کم گرفتن شونیدی و منع شیزوکو از اطلاع دادن به پلیس، نقش دستیار جادوگر را بازی نکرده بودم؟

نمی‌توانستم فردی جز شونیدی اوئه را گناهکار بدانم. او منتظر مانده بود تا رُکورو آیامادا به هنگام بازگشت از منزل دوستش کومه از روی پل آزوما رد شود و در تاریکی سکو تعقیبش کرده بود. آنجا او را به قتل رسانده و با انداختن جنازه در رودخانه خود را از شرش خلاص کرده بود. ساعت جنایت با عادت پرسه زدن اوئه در اطراف آساکوسا (طبق چیزی که هوندا گفته بود) همخوانی داشت و علاوه بر این، نامه‌ای هم که در

آن به صراحت گفته بود قصد دارد شوهر شیزوکو را بگشد، موجود بود. جای هیچ شکی باقی نمی ماند.

اما این فرضیه توضیح نمی داد چرا رُکورو آیامادا برهنه و با کلاه گیزی مسخره پیدا شده بود. اگر این هم بخشی از نقشه شونیدی بود، چه هدفی پشت چنین اقدامات غریبی پنهان بود؟ فهمش دشوار بود.

ترتیبی دادم که شیزوکو را به کناری ببرم تا یک دقیقه تنها با او صحبت کنم؛ احساس کردم شیزوکو نیز منتظر این فرصت بود، از بازدیدکنندگانِ دیگر عذرخواهی کرد و به اتاق مجاور پیش من آمد. همین که تنها شدیم، آه از نهادش بلند شد و خود را در آغوش من انداخت. پلک هایش زیر مژه های بلندی که برق می زد شروع کرد به متورم شدن. اندکی بعد اشک بزرگ و گردی روی گونه رنگ پریده اش لغزید و به دنبال آن قطره های دیگری سرازیر شد، طوری که به نظر می رسید نمی خواهد بند بیاید. گفتم: «نمی دانم چطور عذرخواهی کنم، من در این ماجرا سبک سرانه رفتار کردم... هرگز فکر نمی کردم نقشه اش را عملی کند. تقصیر من است؛ تمامش تقصیر من است...»

من که دستخوش احساسات شده بودم دست هایش را گرفتم و با تمام توانم فشردم. اولین بار بود که تماسی جسمانی با او داشتم. به رغم شرایط موجود، گویی آتشی زیر ظاهر شکننده پوست سفیدش شعله ور بود و حتی امروز هم لطافت سرانگشتان شیزوکو را به یاد دارم.

وقتی گریه اش بند آمد پرسیدم: «با پلیس درباره آن نامه های تهدیدآمیز صحبت کردید؟»

«نه. نمی دانستم چه کار باید بکنم.»

«پس هنوز چیزی نگفته اید.»

«می خواستم اول نظر شما را بدانم.»

امروز که به این صحنه می اندیشم، کمی عجیب به نظرم می رسد، اما مادامی که با هم صحبت می کردیم همچنان دست های شیزوکو را در دست هایم گرفته بودم و او نیز به نظر می رسید که فقط به کمک نیروی دست من روی پاهایش ایستاده است. «طبیعتاً شما هم فکر می کنید که کار اوست...»

«بله، ولی دیشب اتفاق دیگری هم افتاد.»

«اتفاق دیگری؟»

«به سفارش شما تصمیم گرفتم در اتاق ویلای اروپایی بخوابم؛ فکر می کردم این طور از نگاه های او در امان باشم، با این حال او آمد.»

«چطور؟»

«پشت شیشه پنجره.»

یادآوری وحشتی که حس کرده بود باعث شد چشم هایش از حدقه درآید و با صدایی

منقطع و هیجان زده اتفاقی را که افتاده بود برایم تعریف کرد: «حول و حوش نیمه شب دراز کشیدم که بخواهم، با دلی پر از تشویش و اضطراب، زیرا شوهرم هنوز برنگشته بود. من که نمی توانستم تنهایی را زیر این سقف بلند اروپایی تحمل کنم شروع کردم به تماشای دقیق و منظم گوشه و کناره های اتاق. یکی از کرکره ها کاملاً نیفتاده بود و می توانستم تاریکی شب را تا سی سانتی متری پایین پنجره ببینم. نگرانی باعث می شد نگاهم مرتب به این سو بدود. ناگهان قیافه ای بهت زده پشت شیشه ظاهر شد.»

«دچار توهم نشده بودید؟»

«بعد از چند لحظه ناپدید شد، اما مطمئنم اشتباه نکرده ام. هنوز هم موهای آشفته اش که به پنجره چسبیده بود و چشم های گودرفته اش را که به سمت من نگاه می کرد، جلوی چشمم می بینم.»

«ایچيرو هیراتا بود؟»

«چطور ممکن است فرد دیگری بوده باشد...»

هر دو به این نتیجه رسیدیم که ایچيرو هیراتا ملقب به شونِدی اوئه بی گمان قاتل رُکورو آیامادا بود و حالا قصد داشت سراغ شیزوکو برود. تصمیم گرفتیم با هم برویم و از پلیس تقاضای کمک کنیم.

دادستانی که پرونده را به عهده گرفته بود ایتوساکی (۴۱) نام داشت. حقوقدان تحصیل کرده ای بود که بر حسب اتفاق در یکی از این «باشگاه های راز»ی که نویسندگان رمان های پلیسی، پزشکان قانونی و حقوقدان ها را دور هم جمع می کنند، عضویت داشت. وقتی به همراه شیزوکو به اداره پلیس قضایی سوکاتا (۴۲) رفتیم، ما را مثل دو دوست به حضور پذیرفت و خیرخواهانه به حرف هامان گوش داد.

این ماجرای عجیب نه تنها آشکارا حیرت زده اش کرده بود، بلکه کنجکاوی عمیقش را نیز برانگیخته بود. او به ما قول داد تمام امکاناتش را به کار گیرد تا ردِ شونِدی اوئه را پیدا کند و بعد برای تأمین امنیت شیزوکو چند بازرس در اطراف خانه او گذاشت و تعداد گشتی های محله را بیشتر کرد. از آنجایی که من درباره مشخصات ظاهری اوئه گفته بودم عکس های موجود شباهتی با شخص او ندارند، دوستم هوندا را احضار کردند تا درباره چهره واقعی مظنون توضیح دهد.

در طول هفته‌های بعد، پلیس تمام امکاناتش را به کار گرفت تا شون‌دی اوئه را پیدا کند و من هم تمام سعی‌ام را می‌کردم تا با پرس‌وجو از همه افراد مظنون اطراف خود سرنخی پیدا کنم؛ به نظر می‌رسید شون‌دی با جادو جنبل محو شده بود و تحقیقات ذره‌ای پیش نمی‌رفت.

با این حال، او تنها نبود و وجود همسرش لابد وضعیتش را دشوارتر کرده بود. بنابراین کجا می‌توانست پنهان شده باشد؟ به اعتقاد بازپرس ایتوساکی او احتمالاً موفق شده بود با کشتی به خارج از کشور فرار کند.

موضوع تعجب برانگیز دیگر این بود که از زمان مرگ رُکورو آیامادا ارسال نامه‌های تهدیدآمیز ناگهان متوقف شده بود. آیا شون‌دی در برابر حجم عظیم تحقیقات پلیس ترسیده و قید کشتن شیزوکو را زده بود تا فقط به فکر یافتن پناهگاهی برای خود باشد؟ ابداً به او نمی‌آمد که به این شکل در پی محافظت از خود باشد. طبیعی است اگر این فکر به ذهنمان بیاید که او از همان ابتدا همه چیز را پیش‌بینی کرده بود و یقیناً جایی در توکیو پنهان شده بود و به دنبال فرصتی می‌گشت تا نقشه‌اش را عملی کند.

کمیسر اداره پلیس ساکیگاتا یکی از افرادش را برای تحقیق به ساکوراگی فرستاده بود؛ محله آخرین منزلی که از شون‌دی سراغ داشتم. همان کاری که من قبلاً کرده بودم. بازپرس هم که کارش را خوب بلد بود و پس از تلاش‌های بسیار موفق شده بود اسم شرکت حمل‌ونقلی را پیدا کند که کار اسباب‌کشی او را انجام داده بود. شرکت بسیار کوچکی از ناحیه اوئو بود که در محله کورومون (۴۳) گم شده بود. مأمور پلیس سرنخ را دنبال کرده و نشانی جدید را یافته بود.

شون‌دی پس از ساکوراگی به محله‌هایی بیش از پیش کثیف و ناامن اسباب‌کشی کرده بود؛ هونگو (۴۴)، یاناگیشیما (۴۵)، موکوجیما (۴۶)، و نهایتاً در آلونکی چرک‌گرفته در محله سوزاکی (۴۷) مستقر شده بود. خانه کوچک، مستقل و حقیری بود که میان دو کارخانه گیر افتاده بود؛ بازرس از صاحب‌خانه شنیده بود که شون‌دی چند ماه کرایه را پیشاپیش داده است و قاعدتاً می‌بایست همچنان در آن ساکن باشد. بازرس پس از ورود به خانه دیده بود که خالی است، بی‌هیچ اثاثی، چنان درب‌وداغان و کثیف که نمی‌توانستی بگویی چه مدت متروکه بوده است. به دلیل وجود این دو کارخانه حتی زن همسایه فضولی هم نبود که به او اطلاعاتی بدهد و با پرس‌وجو از اهالی محل نیز به جایی نرسیده بود.

اما دوست من هوندا کم‌کم فهمیده بود موضوع از چه قرار است و سخت به این ماجرا علاقه‌مند شده بود. در واقع این ماجرا انگار برای شخصیت او ساخته شده بود.

برای همین تا لحظه‌ای از کار فارغ می‌شد، می‌رفت و اطراف پارک آساکوسا، جایی که یک بار شون‌دی را دیده بود، کارآگاه‌بازی درمی‌آورد.

هوندا او را حین پخش آگهی دیده بود، از این رو ابتدا چرخ می‌چاند بنگاه محل زد، شاید کسی به یاد بیاورد شون‌دی را استخدام کرده. متأسفانه به او اطلاع دادند وقتی سرشان شلوغ می‌شود، معمولاً فقط برای یک روز ولگردان پارک آساکوسا را به کار می‌گیرند و مردی که او دنبالش است بی‌گمان یکی از آنهاست. بعد از آن، هوندا شب‌ها میان درختان پارک، تک‌تک نیمکت‌ها را واریسی کرد و در این جست‌وجو کار را به جایی رساند که خودش در هتل‌های محقر مناطق پست هونجو (۴۸) می‌خوابید. خود را قاطی جمع عمده‌های بیچاره می‌کرد، اعتمادشان را به دست می‌آورد و همه جا می‌پرسید آیا کسی را با مشخصات شون‌دی دیده‌اند یا خیر. به‌رغم تمام این تلاش‌ها، روزها سپری می‌شد بی‌آنکه کمترین اطلاعاتی به دست آورده باشد.

کم‌وبیش هفته‌ای یک بار پیش من می‌آمد و از بدبیاری‌هایش می‌گفت. اما یک روز دیدم با لبخند بزرگ و مودیان‌های به سمت من می‌آید. گفت: «دوست عزیز! من حتی به هیولاهای بازار مکاره هم علاقه‌مند شده‌ام و فکر فوق‌العاده‌ای به ذهنم رسیده است. با این مُد اخیر که آشنا هستید؟ هیولاهایی مثل «زن عنکبوتی» یا «زن بی‌تنه». همان‌هایی که در غرفه‌های بازار مکاره، همه جا مستقر کرده‌اند؛ خب، مطلع باش که نوع دیگری از «هیولای بی‌سر» هم وجود دارد. معمولاً زنی است که پاها و تنه‌اش توی قوطی درازی با سه محفظه قرار می‌گیرد. محفظه سوم خالی است، سر و گردن در امتداد تنه باید در آن محفظه باشد، اما چیزی توی آن نیست. اگر این زن گاهی دستی یا پایي نجنباند و نشان ندهد زنده است کاملاً شبیه جنازه بی‌سری در تابوت است. منظره‌ای چندان‌آور است که البته بدون جاذبه نیست. این حقه به‌خودی‌خود چیز بچگانه‌ای است؛ تأثیر آینه باعث ایجاد این تصور می‌شود که قوطی خالی است. من این چیز شگفت را در زمین خالی نزدیک پل ادوگاوا (۴۹)، هنگامی که برای رفتن به معبد گوکوکوجی (۵۰) از آنجا عبور می‌کردم کشف کردم. برخلاف سرگرمی‌های دیگر، این «بدن انسانی» بدن یک زن نبود، بلکه بدن مردی درشت و چاق با لباس دلقک‌ها بود، لباسی سیاه و خاک‌گرفته و چرک‌تاب...»

هوندا اینجا مکث حساب‌شده‌ای کرد و ظاهری جدی به خود گرفت. سپس، وقتی مطمئن شد کنجکاوی‌ام را خوب برانگیخته است ادامه داد: «حتماً می‌دانید چه می‌خواهم بگویم... وقتی تمام کشور را دنبالتان بگردند چه شیوه‌ای بهتر از اینکه در یکی از غرفه‌های بازار مکاره به‌عنوان «مرد بی‌سر» استخدام شوید؟ نقشه فوق‌العاده‌ای است! کافی است سرش را پنهان کند و تمام روز دراز بکشد. این کار با هوس‌های شون‌دی اوئه کاملاً جور درمی‌آید، مگر نه؟ هیولاهای رمان‌هایش با آن علاقه‌شان به فریبکاری این ظن را تقویت می‌کنند.»

اگر واقعاً ردِ شونِدی اوئه را پیدا کرده بود چرا داستانش را به این شکل کش می‌داد؟ با بی‌حوصلگی پرسیدم: «بعدش چی؟»

«تقریباً بلافاصله به پل ادوگاوا برگشتم. از قضا غرفه هنوز همان‌جا بود. بلیت ورود خریدم و مقابل این مرد-تنه حجیم ایستادم و از خود پرسیدم چطور می‌توان صورتش را دید؟ بعد فکر کردم که دیر یا زود بالاخره باید برود توالت و تصمیم گرفتم که هر قدر لازم باشد منتظر بمانم. اندکی بعد، بازدیدکنندگان معدودی که آنجا بودند رفتند و من تنها ماندم... همان‌طور ایستاده، مجهز به سلاح صبر، منتظر ماندم و بعد آن مرد شروع کرد به دست زدن... خیلی عجیب است؛ بلافاصله مردی که توی باجه بود آمد و از من خواست یک لحظه بیرون بروم. فهمیدم که این همان فرصتی است که منتظرش بوده‌ام. رفتم بیرون و چادر را دور زدم و چشمم را به پارگی کوچکی که در پارچه آن بود چسباندم؛ مسئول باجه داشت به «مرد بی‌سر» کمک می‌کرد سرش را از قوطی بیرون بیاورد! همین که بیرون آمد به گوشه‌ای از چادر رفت و همان‌جا روی زمین قضای حاجت کرد! دست زدن او علامت این بود که نیازی فوری دارد. آدم از خنده روده‌بر می‌شود، این‌طور نیست؟ ها...ها...ها...»

من با حالتی نسبتاً عصبانی گفتم: «بله، واقعاً! مرا مسخره کرده‌ای...»
هوندا دوباره قیافه‌ای جدی به خود گرفت: «خودش نبود، اشتباه کرده بودم. اما چه شور و هیجانی داشت! فقط می‌خواستم به عنوان مثال بگویم که جست‌وجوی شونِدی شما چه بلاهایی سرم آورده است.»

از اصل مطلب دور شدم، اما همین نشان می‌دهد که چگونه بی‌نتیجه کورمال‌کورمال جلو می‌رفتیم و این‌طور به نظر می‌آمد که هرگز به هدف نخواهیم رسید.

اما نه، با این حال توانسته بودیم نکته‌ی عجیبی را روشن کنیم و من باید اینجا به آن اشاره کنم، زیرا به نظر من یکی از کلیدهای تمام این ماجراست. کلاه‌گیسی که رُکورو آیامادا هنگام پیدا شدن جسدش به سر داشت نظرم را جلب کرد و من تحقیقات خود را از سازندگان کلاه‌گیس شروع کردم و مثل هوندا، من هم ابتدا به سراغ آن‌هایی رفتم که در محله آساکوسا بودند. جست‌وجوهایم نهایتاً باعث شد به مغازه‌ای در سگوکو (۵۱) به نام ماتسویی (۵۲) بروم، جایی که شگفتی عظیمی در انتظارم بود. سازنده بی‌درنگ تأیید کرد که آن کلاه‌گیس در کارگاه او ساخته شده است، بعد به من گفت که سفارش‌دهنده آن نه شونِدی اوئه، بلکه رُکورو آیامادا بوده است، چیزی که هیچ‌کس انتظارش را نداشت!

نه تنها مشخصاتش همخوانی داشت، بلکه اواخر سال گذشته، سفارش را به نام خودش ثبت کرده بود و برای تحویل کلاه‌گیس هم خودش به مغازه مراجعه کرده بود. از همه عجیب‌تر اینکه به هنگام سفارش توضیح داده بود می‌خواهد با کلاه‌گیس طاسی سرش را پنهان کند، ولی شیزوکو هرگز ندیده بود او کلاه‌گیس سرش بگذارد. رازی وجود داشت که هر چه به مغزم فشار می‌آوردم نمی‌توانستم به آن پی ببرم.

اما درباره روابط خودم با شیزوکو باید بگویم از زمان مرگ همسرش، دوستی ما شدت بیشتری گرفته بود. آن وقایع باعث شده بود من هم رازدار او باشم و هم محافظش؛ بعد از زحماتی که برای تحقیق در اتاق زیرشیروانی متحمل شده بودم و رنج‌هایی که از آن پس به خود داده بودم، زشت بود خانواده شوهرش بخواهند مرا از آنجا دور کنند. مأموران پلیس هم ناراضی نبودند فرد شایسته‌ای مثل من نزدیکان قربانی را زیر نظر داشته باشد. حتی بازپرس ایتوساکی توصیه کرده بود مراقبتم را بیشتر کنم، به همین دلیل می‌توانستم با آزادی کامل به شیزوکو سر بزنم.

نوعی همدستی که حاصل شرایط سخت آن دوره بود، به صمیمیتی که به لطف خواندن رمان‌هایم از همان برخورد اول میان ما برقرار شده بود اضافه شد و خیلی طبیعی بود که شیزوکو به من اعتماد کامل داشته باشد.

هر روز به شیزوکو سر می‌زدم و نمی‌توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم که او حالا بیوه است و زیبایی‌اش که به نظرم دست‌نیافتنی رسیده بود، اکنون به واقعیتی محسوس بدل می‌شود؛ بیش از پیش مقهور آتشی می‌شدم که زیر پوست سفیدش پنهان بود، مقهور شکنندگی ظاهری او و همچنین نرمی عجیب و جذاب بدنش. کشف تصادفی یک شلاق خارجی در اتاقش هیجانم را به اوج رساند و در من هوسی انگیزت که جرئت نداشتم به زبان بیاورم. همان‌طور که شلاق را نشان می‌دادم، سرسری پرسیدم: «شوهرتان اسب‌دوانی می‌کرد؟»

ابتدا بر اثر غافل‌گیری رنگش پرید، سپس چهره‌اش گلگون شد. با صدایی که به سختی شنیده می‌شد جواب داد: «نه».

در آن لحظه بود که دلیل وجود آن خطوط مرموز در پشت گردنش را فهمیدم. ناگهان یادم آمد هر بار تماشایشان کرده بودم شکل و شمایلشان با دفعه قبل کمی فرق داشت. طبیعتاً این موضوع تعجبم را برانگیخته بود، اما هرگز تصور نمی‌کردم شوهر شیزوکو که با آن سر طاس مردی آرام به نظر می‌رسید، در نهان چنین تمایل خشن و شرم‌آوری داشته باشد.

فقط شلاق نبود؛ از یک ماه پیش که شوهر به قتل رسیده بود، زخم‌های مشکوک گردن شیزوکو ناپدید شده بودند. همه چیز مؤید این امر بود که من دستخوش تخیل خود نشده بودم و نیازی به اعتراف شیزوکو نداشتم تا بدانم تعبیرم درست بوده است. کشف ناگهانی این حقیقت قلبم را غرق در رنج و عذابی تحمل‌ناپذیر کرد. غیر از این بود که خودم هم بازیچه بزرگ‌ترین مایه ننگم، یعنی همان علاقه جنون‌آمیز بودم؟

بیستم آوریل مراسم اولین ماه سوگواری برگزار شد. شیزوکو پس از آنکه به مزار شوهرش رفت، تمام اعضای خانواده و نزدیکان را برای سوگواری شبانه در منزل خود گرد هم آورد. من هم دعوت شده بودم و می‌توانم بگویم دو اتفاقی که آن شب پیش آمد مرا تا ابد تحت تأثیر قرار خواهد داد. در ظاهر، این دو واقعه هیچ ارتباطی با هم ندارند، اما بعداً خواهم گفت سرنوشت چگونه آن‌ها را به هم ربط داده بود.

من و شیزوکو کنار هم در راهروی نیمه‌تاریک خانه راه می‌رفتیم. من بیشتر از بقیه مانده بودم تا خصوصی با او صحبت کنم (باز هم تحقیقات درباره شون‌دی) و حوالی ساعت یازده، برای اینکه بیشتر طول نکشد، لااقل برای حفظ آبرو پیش خدمتکاران، گفته بودم می‌خواهم برگردم. شیزوکو اتومبیلی کرایه کرده بود تا مرا به خانه‌ام برساند. راهرویی که به حال ختم می‌شود در امتداد باغچه است؛ تعدادی از پنجره‌ها باز بودند. وقتی از جلوی یکی از آن‌ها رد می‌شدیم شیزوکو فریادی کشید و خودش را به من چسباند. از جا پریدم.

«چه شده؟ چیزی دیدید؟»

همان‌طور که به من آویزان بود با دست بیرون را نشانم داد. فوراً به شون‌دی فکر کردم، اما اشتباه کرده بود؛ لابه‌لای انبوه گیاهان باغچه، سگ سفیدی را دیدم که خش‌خش‌کنان در تاریکی میان شاخ‌وبرگ درختان ناپدید می‌شد. برای اینکه خیالش را راحت کنم روی شانه‌اش زدم و گفتم: «فقط یک سگ است؛ دلیلی ندارد بترسید.»

با آنکه قبول کرده بود چیزی برای ترسیدن وجود ندارد همان‌طور به من چسبیده بود. فشار لطیف دستش را روی گردنم حس می‌کردم... ناگهان او را به سمت خود کشیدم. نمی‌دانم از بخت بد من بود یا از خوش‌اقبالی‌ام، اما به جای اینکه مرا هل دهد، او نیز با فشار خفیف انگشت‌هایش مرا به سوی خود کشید، چیزی که باعث شد منقلب شوم. در آن شب سوگواری، حرکت ما عملی به شدت شنیع بود. فقط به یاد دارم بعد از آن بدون تبادل یک کلمه یا یک نگاه به سوی اتومبیل رفتیم.

ماشین حرکت کرد. مدتی طول کشید تا به خودم بیایم... قلبم هنوز می‌تپید و صورتم کماکان داغ بود. همان‌طور که اتومبیل مرا به دل شب می‌برد احساس عمیق گناه با شعفم ممزوج می‌شد. من که غرق افکارم بودم حتی متوجه مناظر اطراف نمی‌شدم ولی ناگهان به نظرم رسید مدتی است یک نکته حواسم را به شدت مشغول کرده.

با اتومبیل بالا و پایین می‌رفتم و فقط به شیزوکو فکر می‌کردم و بی‌هیچ اندیشه‌ای مستقیماً به جلو نگاه می‌کردم. در همین لحظه‌ها بود که حس کردم در محور نگاهم شیء کوچکی حرکت می‌کند. شیئی که قادر به دیدنش نبودم. ابتدا بی‌اختیار به آن خیره شدم، سپس با کنجکاوی بیشتر آن را زیر نظر گرفتم و سعی کردم ابهام را بزدايم

و بفهمم چرا این قدر نظرم را جلب کرده است.

راننده مردی درشت اندام بود با کمری نسبتاً گرد و خمیده که در بارانی آبی تیره رنگ و رو رفته اش فرو رفته بود و بی هیچ واکنشی می راند. فرمان را دودستی گرفته بود و نگاه من نیز به همان نقطه خیره بود؛ آن جفت دستکش قیمتی با انگشتان پت و پهن او ناسازگار بود. به علاوه، دستکش های زمستانی اش برای آن فصل زیادی گرم بودند. اما فقط به این دلیل نبود که توجهم را به خود جلب کردند. آن ها روی مچ دکمه داشتند. چیزی به من الهام شد؛ دکمه گردی که در زیرشیروانی پیدا کرده بودم بدون هیچ تردیدی دکمه دستکش بود!

البته موضوع این دکمه عجیب را به دادستان ایتوساکی گفته بودم اما از آنجایی که مجرمیت شونیدی اوئه بدیهی بود، هیچ کدام، اهمیت چندانی به آن نداده بودیم. در آن لحظه هم دکمه به احتمال زیاد در جیب ژیلۀ کت زمستانی ام بود. حتی یک لحظه هم این فکر به ذهنم نرسیده بود ممکن است دکمه دستکش باشد. با این حال، خوب که فکرش را می کنم می بینم که مجرم حتماً دستکش پوشیده بود تا اثر انگشتش باقی نماند و کاملاً منطقی است که بی آنکه متوجه شود دکمه ای را گم کرده باشد. با حیرتی رو به فزونی به دکمه های دستکش راننده خیره شدم؛ نه تنها شکل و اندازه شان مرا کاملاً یاد دکمه ای می انداخت که در زیرشیروانی پیدا کرده بودم، بلکه متوجه شدم یکی از دکمه های دستکش دست راست کم است. جایش خالی بود. اگر دکمه من با آن مطابقت می کرد چه؟

یکهو از راننده پرسیدم: «می توانید یک لحظه دستکش هایتان را به من نشان دهید؟» او که به نظر می رسید از درخواست عجیب من حیرت زده شده است، اطاعت کرد و دستکش هایش را درآورد و همان طور در حال رانندگی آن ها را به سوی من دراز کرد. هاج و واج ماندم؛ دکمه ها کاملاً شبیه دکمه ای بودند که پیدا کرده بودم و همان نوشته «شرکت برادران RK» را که پشت نیم کرۀ آن حک شده بود، داشتند. کم کم ترس برم داشت. راننده مقابل من خون سردانه به رانندگی اش ادامه می داد؛ هیکل درشتش ناگهان باعث شد فکر جنون آمیزی به ذهنم برسد. انگار که با خودم حرف بزنم، زمزمه کردم: «شونیدی اوئه؟...» اما آن قدر بلند بود که او هم بتواند بشنود.

در آینه ای که بالای داشبورد نصب شده بود حرکاتش را به دقت زیر نظر گرفتم. خودم را در اختیار تخیل سرکشم قرار داده بودم؛ هیچ کدام از خطوط چهره اش عوض نشده بود. در ضمن، شونیدی اوئه عادت نداشت آرسن لوپن بازی درآورد... وقتی به خانه ام رسیدیم انعام خوبی به او دادم و پرسیدم: «یادتان می آید کی این دکمه را گم کرده اید؟»

متعجب از شنیدن این سؤال، جواب داد: «از همان اول دکمه نداشت، آقای آیامادا به خاطر نداشتن همین دکمه دستکش ها را به من داد. جز این مورد، فرقی با نئوشان ندارند.»

«آقای آیامادا؟ منظورتان رُکورو آیاماداست؟»

«بله. تقریباً همیشه او را صبح‌ها سر کارش می‌بردم و شب‌ها برمی‌گرداندم؛ مشتری خیلی خوبی بود.»

«چند وقت است این دستکش‌ها را دارید؟»

«هنوز هوا سرد بود که آن‌ها را به من داد، اما بلافاصله نپوشیدمشان، به نظرم برای رانندگی حیف بودند. امروز اولین باری است که برای کار می‌پوشمشان؛ جفت قبلی را پاره کردم، و بدون دستکش فرمان زیر انگشت‌هایم لیز می‌خورد. اما چرا این چیزها را می‌پرسید؟»

«هوم! دلایل خودم را دارم... حاضری دستکش‌ها را به من بدهید؟»

جواب رد نداد. مبلغ خوبی بابتشان به وی دادم و به خانه برگشتم. بلافاصله دکمه‌ای را که در زیرشیروانی پیدا کرده بودم بیرون آوردم؛ تردیدی باقی نمی‌ماند، کاملاً با جای دکمه مطابقت داشت.

به نظرم نمی‌توانستم این چنین تصادفی را به بخت و اقبال نسبت دهم. آیا می‌توان تصور کرد شون‌دی اوئه و رُکورو آیامادا دستکش‌هایی از هر لحاظ شبیه هم داشته باشند و دکمه یکی دقیقاً هم‌اندازه جای دکمه دیگری باشد؟ به مغازه ایزومیا (۵۲)، یکی از مغازه‌های لوکس گینزا (۵۴) که در لباس‌های اروپایی تخصص داشت رفتم تا درباره آن دستکش‌ها تحقیق کنم. فهمیدم که این نوعشان در ژاپن تولید نمی‌شود و آن‌ها را یقیناً از انگلستان وارد کرده‌اند؛ در هر صورت شرکت برادران RK در ژاپن نماینده‌ای نداشت. رُکورو آیامادا تا ماه سپتامبر سال قبل خارج از کشور بود. این

موضوع ظاهراً نشان می‌داد که او مالک دستکش‌هاست. در ضمن، آیا نمی‌شد نتیجه گرفت که خود او آن دکمه را گم کرده بود؟ اما در مورد شون‌دی اوئه؛ باور نمی‌کردم که توانسته باشد یک جفت دستکش از نوعی که در ژاپن ناشناخته بود تهیه کند و تصادفاً دستکش‌هایی شبیه دستکش‌های شوهر شیزوکو. به میزی تکیه داده و سرم را میان دست‌هایم گرفته بودم و بی‌وقفه تکرار می‌کردم: «ولی معنی‌اش چیست؟»

تمام توجهم را معطوف به دسته مویی کرده بودم که جلوی چشم‌هایم آویزان بود و نومیدانه به دنبال توضیحی می‌گشتم. ناگهان فکر عجیبی به سرم زد. محله

یامانویادو (۵۵) در امتداد رود سومیدا بود و منزل خانواده آیامادا مستقیماً مشرف به رودخانه بود. در ضمن، اغلب بی‌آنکه به این موضوع فکر کنم از پنجره به جریان رود نگاه کرده بودم و حالا این موضوع به شکل دیگری برایم جلوه می‌کرد و باعث تحریک تخیلم شده بود. در ذهن غبارآلودم شکلی به صورت حرف «U» ترسیم شد.

شاخه سمت چپ مربوط می‌شد به یامانویادو و شاخه راست کومیچو (۵۶) را نشان می‌داد. منزل دوستی که «گُو» بازی می‌کرد در همین محله قرار داشت. پایه حرف U همان پل آزوما بود. شب قتل، رُکورو آیامادا از بالای سمت راست حرکت کرده و تا انتهای سمت چپ پایه، جایی که شون‌دی انتظارش را می‌کشید، پیاده رفته بود. لااقل

این چیزی بود که تا آن لحظه تصور کرده بودیم، اما آیا از جریان آب رودخانه غفلت نکرده بودیم؟ جریانی که اتفاقاً به سمت پل حرکت می‌کرد... آیا جنازه در همان محلی پیدا شده بود که قتل رخ داده بود؟ آیا منطقی‌تر نبود فکر کنیم جنازه با جریان آب از بالا آمده و به سکو برخورد کرده و در آن مکان نه‌چندان خوشایند متوقف شده بود؟ جسد با جریان آب آمده بود... جسد با جریان آب آمده بود... اما از کجا؟ قتل در کدام قسمت از رودخانه اتفاق افتاده بود؟ دوباره در هزارتوی تاریک تخیل خود فرو رفتم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

چند شب پشت هم غرق در فکر و حدس و گمان بودم. چنان مجذوب پیچیدگی افکارم بودم که فراموش می‌کردم به جذابیت شیزوکو توجه کنم. با این حال در این چند روز دو بار به او سر زده بودم تا نکات و جزئیاتی را بررسی کنم. هر بار هم درست بعد از گرفتن اطلاعات، بی‌درنگ از آنجا رفته بودم. واضح بود که رفتار مرا درک نمی‌کند؛ وقتی دم در به من سلام می‌کرد در چهره‌اش غم و حتی اضطراب موج می‌زد.

پنج روز طول کشید تا به آن‌همه فکر که به من حمله کرده بودند نظم دهم. برای پرهیز از روایتی که ممکن است طولانی باشد، به خودم اجازه می‌دهم در اینجا متن رساله‌ای را اضافه کنم که در آن زمان برای دادستان ایتوساکی نوشتم. اگر این تخیل قوی را که ویژگی نویسندگان رمان‌های پلیسی است نداشتم، احتمالاً هرگز موفق نمی‌شدم سیر منطقی وقایع را پیدا کنم. این نکته مهمی است که بعداً متوجه آن شدم. «(...) همین که پذیرفتم دکمه پیدا شده در زیرشیروانی بالای اتاق آرایش خانم آیامادا همان دکمه‌ای است که از دستکش شوهرش کنده شده بود، نکات بسیاری که تا آن لحظه در هاله‌ای از ابهام، در گوشه‌ای از ذهنم باقی مانده بودند، یکی پس از دیگری روشن و واضح شدند:

ابتدا راز کلاه‌گیسی که رُکورو آیامادا هنگام پیدا شدن جسدش به سر داشت و ظاهراً خودش آن را سفارش داده بود. این را هم می‌دانم که چرا جنازه برهنه بود. یک نکته دیگر؛ هم‌زمانی عجیب قتل و توقف نامه‌های تهدیدآمیز ایچیرو هیراتا. و بالاخره؛ انگیزه‌های بی‌رحمانه و سادیستی رُکورو آیامادا که پشت ظاهری محترم پنهانشان می‌کرد (اتفاقی که زیاد می‌افتد). در نگاه اول، ارتباط این دو عنصر ممکن است غیرمنطقی به نظر آید، اما من امروز می‌توانم منطقی که پیونددهنده آن‌ها به هم است توضیح دهم.

برای اینکه حرف‌هایم مستدل باشد، ابتدا شروع کردم به جمع‌آوری مدارک بیشتر. به همین دلیل به دیدن خانم آیامادا رفتم و از او خواستم اجازه دهد اتاق کار همسرش را تفتیش کنم. هیچ چیز به‌اندازه دفتر کار فرد درباره شخصیت و اسرارش به ما اطلاعات نمی‌دهد. همین که وارد محل شدم، بدون توجه به اصول نزاکت تقریباً نیم ساعت صرف باز کردن تک‌تک کشوها و بررسی کتابخانه کردم. در میان کمدهای متعدد آنجا فقط یکی بود که قسمتی از آن با کلید و به‌دقت قفل شده بود. بعدتر از خانم آیامادا شنیدم که شوهرش همیشه کلیدش را به زنجیر ساعتش می‌بسته است و شب قتل آن را توی کمر بند کیمونو گذاشته و رفته بود. من که چاره دیگری نداشتم خانم آیامادا را متقاعد کردم اجازه دهد قفل را بشکنم.

کمد پر از بسته‌های نامه، کتاب و پاکت‌های حاوی انواع مدارک بود. همچنین دفترچه‌هایی که آیامادا سال‌ها یادداشت‌های روزانه‌اش را توی آن‌ها نوشته بود. تک‌تک مدارک را به‌دقت بررسی کردم و سه مدرک پیدا کردم که مستقیماً با ماجرا ارتباط داشتند. اولین مورد دفترچه یادداشت‌های سال ازدواجش بود؛ این مطلب سه روز قبل از تاریخ مراسم نوشته شده بود، تاریخ نوشته شدن با جوهر قرمز در حاشیه دفتر مشخص شده است:

«من به رابطه شیزوکو با ایچیرو هیراتای جوان پی بردم. اول شیزوکو بود که از او دل‌زده شد؛ هیراتا با تمام تلاش‌هایش نتوانست دلش را به دست آورد و در نهایت، شیزوکو از ورشکستگی پدرش استفاده کرد و ناپدید شد. خب، من تصمیم گرفته‌ام گذشته را یادآوری نکنم.»

پس رُکورو آیامادا در زمان ازدواجش از راز همسرش باخبر بود ولی هرگز سخنی از آن به میان نیاورده بود.

سرنخ دوم کتاب داستانی از شونِدی به نام «بازی اتاق زیرشیروانی» است. این از آن کتاب‌هایی نیست که انتظار داشته باشیم در دفتر مردی تاجرپیشه پیدا کنیم. اعتراف می‌کنم ابتدا باورم نمی‌شد، تا اینکه خانم آیامادا گفت همسرش به رمان علاقه داشته است. لازم است متذکر شوم در ابتدای این چاپ از «بازی اتاق زیرشیروانی» عکس شونِدی منتشر شده و ناشر در صفحه نخست اطلاعاتی درباره نویسنده داده است.

بالاخره اینکه شماره دوازده از دوره ششم مجله «نسل جدید» که انتشارات هاکوبونکان منتشر کرده نیز آنجا بود. هیچ نوشته‌ای از شونِدی در خلاصه مطالب مجله نبود اما عکس نیم‌صفحه از دست‌نوشته‌هایش به‌اندازه طبیعی در آن دیده می‌شد. زیر تصویر نوشته شده بود «دستخط شونِدی اوئه». پس از بررسی دقیق عکس زیر نور آفتاب متوجه شدم کاغذ گلاسۀ ضخیم آن پوشیده از خط‌های زیادی است؛ یک نفر کاغذ نازکی روی عکس گذاشته و بارها با مداد سعی کرده بود دستخط شونِدی را تقلید کند. باور چیزی که می‌دیدم برایم سخت بود؛ به این ترتیب فرضیات من یکی پس از دیگری درست از آب درمی‌آمدند!

علاوه بر این، همان روز از خانم آیامادا خواستم دستکش‌هایی را که شوهرش از خارج آورده بود نشانم دهد. پس از جست‌وجویی طولانی جفتی دستکش به من داد، کاملاً شبیه همان‌هایی که از راننده خریده بودم. او با حالتی شگفت‌زده افزود باید جفت دیگری هم باشد که نتوانسته است پیدا کند. من البته تمام مدارکی را که در طول تحقیقاتم پیدا کرده‌ام در اختیار شما می‌گذارم.

در ضمن، ابعاد دیگری از این ماجرا را نیز روشن کرده‌ام، اما پیش از آنکه ادامه دهم فکر می‌کنم بتوانم فقط به استناد عناصر فوق‌الذکر، برخی حقایق را درباره شخصیت شدیداً نفرت‌انگیز رُکورو آیامادا اظهار کنم. زیر آن نقابِ راست‌گویی و مهربانی مردی پنهان بود که جز به ارضا کردن فاسدترین امیال خود فکر نمی‌کرد. معتقدم بیش از حد

روی شخصیت شونِدی اوئه متمرکز شده‌ایم. آیا ما از همان ابتدا به این بهانه که با تیرگیِ رمان‌ها و عجیب بودن زندگی شخصی‌اش آشنا بودیم، غیرمنطقی، به این نتیجه نرسیده بودیم که تنها او قادر به انجام چنین جنایتی است؟ بیایید دوباره شرایط ناپدید شدنش را بررسی کنیم: اگر شونِدی مجرم باشد، نوع ناپدید شدنش باز هم کم‌وبیش اسرارآمیز است و اگر بی‌گناه باشد، آیا نمی‌توان در این ماجرا تأثیر مردم‌گریزی شدید و بیمارگونه او را دید که با موفقیت رمان‌هایش به اوج خود رسیده است؟ همان‌طور که خودتان احتمال می‌دادید، ممکن است به خارج از کشور فرار کرده باشد و به همین دلیل هم پیدا کردن رد او برای ما دشوار است. می‌توانم او را تصور کنم که خود را در یکی از شیره‌کش‌خانه‌های محله‌های پست شانگهای (۵۷)، مردی چینی جا زده است. اصلاً تا آنجا پیش نمی‌رویم، گیریم که مجرم باشد، من نمی‌فهمم چرا اصرار دارد این‌همه در تاریکی باقی بماند و اجرای نقشه انتقامش را دنبال نمی‌کند؟ هرچه باشد، قتل شوهر برای او اتفاقی فرعی است و او از آن افرادی نیست که ناگهان کارش را متوقف کند؛ جوری که انگار نقشه ابتدایی‌اش را فراموش کرده است. فقط این نیست؛ مدارک دقیقی موجود است که باعث می‌شود فرضیه مجرم بودن او بلندگد. چطور ممکن است او همانی باشد که دکمه را در زیرشیروانی گم کرده است؟ حالا که می‌دانیم نمونه این دستکش‌ها در ژاپن پیدا نمی‌شود و یکی از دکمه‌های دستکش‌هایی که رُکوروایامادا به راننده داده، کنده شده است، به نظر احمقانه است تصور کنیم مردی که زیرشیروانی پنهان شده بود اوئه است و نه ایامادا. اما در این صورت، می‌گویید چرا باید ایامادا بی‌احتیاطی کند و شیئی به این خطرناکی را به راننده بسپارد؟ همان‌طور که بعداً خواهیم دید، فقط به این دلیل که مرتکب هیچ جنایتی به معنای حقوقی کلمه نشده بود. اگر او فقط بازی منحرف و فاسدی را شروع کرده بود، اهمیت چندانی نداشت که دکمه را کجا گم کرده باشد، در انبار زیرشیروانی یا جای دیگر، هیچ دلیلی هم نداشت نگران آن باشد.

به نظر می‌توان با قطعیت به این نتیجه رسید؛ مظنون ما، ایچیرو هیراتا، ملقب به شونِدی اوئه از همان اول هیچ ربطی به این ماجرا نداشته است. این حقه شیطانی رُکورو ایامادا بود که ما را به اشتباه انداخت. این تاجر محترم و ثروتمند در وجود خویش موجودی خطرناک و نابالغ را پنهان کرده بود که در مخفیگاه اتاق خوابش به هیولایی زشت تبدیل می‌شد و از شلاق زدن همسر بسیار نازنیش لذت می‌برد. با اینکه باورش برای شما سخت است، ترکیب فضیلت آشکار و رذیلت پنهان در وجود یک مرد آن‌قدر هم عجیب و غریب نیست. مگر نشنیده‌اید که می‌گویند شیطان در انسان نیک‌کردار آسان‌تر نفوذ می‌کند؟

به نظر من، همه‌چیز باید از زمانی شروع شده باشد که او برای کار به اروپا سفر کرد. تصور می‌کنم او در لندن یا یکی از پایتخت‌های اروپایی که دو سال در آن زندگی کرده بود به این بازی‌های پلید علاقه‌مند شده بود (حتی کشف کردم خبر رابطه‌هایش

در لندن به گوش کارمندانش در توکیو هم رسیده بود). او پس از بازگشت به ژاپن در سپتامبر سال گذشته از عشق کوری که زنش نسبت به وی داشت استفاده کرد و شیزوکو را قربانی خود ساخت و تمایلات سادیستی خودش را برآورد. من در نخستین ملاقاتم با خانم آیامادا در ماه اکتبر، آن زخم‌های مشکوک را روی گردنش دیده بودم. وقتی کسی یک بار این جور انحرافات را تجربه کند، دچار اعتیادی لجام‌گسیخته مثل اعتیاد به مورفین می‌شود که خیلی سریع به نیازی شدید و تشنج‌زا تغییر ماهیت می‌دهد و روزبه‌روز شدت بیشتری می‌گیرد. شخص همواره به دنبال هیجان تازه‌ای است؛ لذت روز قبل دیگر کیفی ندارد. لذت امروز، فردا کافی نخواهد بود. به این ترتیب دشوار نیست تصور کنیم رُکورو آیامادا از ضربات شلاقی که به همسرش می‌زده خسته شده است و سرخورده و خشمگین به دنبال منبع هیجان جدیدی گشته است. در این لحظه، نمی‌دانم از کجا تعریف کتاب شونِدی اوئه «بازی اتاق زیرشیروانی» را شنیده و موضوع غریب داستان، او را به خواندن کتاب ترغیب کرده است. سپس در کمال تعجب کسی را پیدا کرد که همان هوس‌ها را داشت. کافی است ببینیم کتاب در چه وضعیتی است تا بفهمیم که با چه اشتیاقی آن را بارها و بارها خوانده است. در «بازی اتاق زیرشیروانی» شونِدی تا جایی که می‌تواند به لذت بیمارگونه‌ای می‌پردازد که از تماشای پنهانی فردی تنها (به خصوص یک زن) می‌بریم. این موضوع برای رُکورو آیامادا چیز تازه‌ای بود و او فوراً دل‌بسته‌اش شد. رُکورو با تقلید از شخصیت داستان شونِدی، به زیرشیروانی منزل خودش خزید و همسرش را زیر نظر گرفت، همسری که خود را دور از نگاه دیگران می‌پنداشت.

از آنجا که در باغ به قدر کافی از ورودی خانه دور بود، برایش دشوار نبود که مخفیانه به انبار مجاور راهرو برود. بی‌آنکه خدمتکاران او را ببینند یا کسی غافل‌گیرش کند. در ضمن، گمان می‌کنم خروج‌های شبانه متعدد او برای رفتن به خانه دوستش کومه و انجام بازی «گو» تنها استتار ماهرانه ماجراجویی‌هایش در اتاق زیرشیروانی بوده است. هنوز نمی‌دانم این اقبال چگونه به او رو کرده بود که بتواند ارتباط میان شونِدی اوئه و ایچیرو هیراتا را پیدا کند، اما این موضوع بی‌شک مربوط می‌شود به فساد اخلاقی پلیدی که او را وادار می‌کرد در پی لذت‌های تازه، به نویسنده محبوبش نزدیک شود و درباره عاشق قبلی همسرش تحقیق کند. او نه تنها تمام مقالات پیرامون شونِدی اوئه را جمع کرده بود، بلکه از کوچک‌ترین شایعات در مورد مردم‌گریزی توحش‌آمیز و ناپدید شدن غریب او هم نگذشته بود؛ وقتی حدس زد که این مرد احتمالاً رقیب قدیمی‌اش بوده است، حس نفرت شدیدی در او جوانه زد. ذات پلید او با خواندن «بازی اتاق زیرشیروانی» پلیدتر هم شده بود. بنابراین ناگهان به ذهنش رسید از این وضعیت جدید برای طرح دسیسه‌ای شیطانی استفاده کند. زیر نظر گرفتن همسرش در لحظاتی که شیزوکو گمان می‌کرد تنهاست، بی‌گمان تمایل به دیدزنی را در او ارضا می‌کرد ولی این لذت ناقص برایش کافی نبود. به عنوان

جایگزین جلسات شلاق‌زنی چیزی تازه‌تر لازم بود. چیزی خشن‌تر. و او فکر پلید خود را در راه رسیدن به این هدف به کار گرفته بود؛ با نقشه «نامه‌های تهدیدآمیز ایچیرو هیراتا» نمایش بی‌سابقه‌ای را طرح‌ریزی کرد.

او از قبل، آن شماره از مجله را که دستخط شون‌دی در آن منتشر شده بود داشت. برای اینکه نقشه‌اش بامزه‌تر شود و واقعی‌تر به نظر برسد، به‌دقت شروع کرد به تقلید دستخط نویسنده. مدرک این ادعا خطوط مدادی است که من روی صفحه مربوطه در مجله پیدا کردم.

به این ترتیب رُکورو آیامادا به‌طور منظم نامه‌های تهدیدآمیز ایچیرو هیراتا را می‌نوشت و دقت می‌کرد که آن‌ها را از باجه‌های پُستی متفاوت ارسال کند. کافی بود از سفرهای شغلی متعدد خود استفاده کند. اما در مورد محتوای نامه‌ها باید گفت که او چیزهایی را که از روزنامه‌ها درباره حرقه شون‌دی فهمیده بود با توصیف تمامی حرکات شیزوکو که از شکاف زیرشیروانی دیده بود ترکیب می‌کرد. موقعیت او به‌عنوان شوهر طبیعتاً کار را ساده می‌کرد؛ شب، زمان گفت‌وگوهای خصوصی روی بالش، یکی دو نکته را در ذهن خود نگه می‌داشت و سپس آن‌ها را طوری مطرح می‌کرد که انگار شون‌دی اوئه مخفیانه آن‌ها را دیده است. آیا زرنگی‌اش اهریمنی نیست؟ او به کمک این حقه می‌توانست غرق این بازی بی‌رحمانه شود و همسرش را از ترس بلرزاند و در عین حال، پنهان در اتاق زیرشیروانی‌اش با قلبی تپنده، از تماشای وحشت زنش پلیدانه لذت ببرد. علاوه بر این، از آنجا که زخم‌های روی گردن آیامادا تنها پس از مرگ شوهرش رو به بهبود رفتند، مطمئنم در طول این مدت همچنان او را می‌زده. اگر آقای آیامادا به هزار شیوه زنش را شکنجه می‌داد به این معنی نبود که از وی متنفر است، بلکه علاقه‌ای پرستش‌وار به او داشت که تنها با بی‌رحمی شکوفا می‌شد. شما هم به‌خوبی من ذهنیت این دسته از افراد فاسد را می‌شناسید، مگر نه؟

پس از ارائه دلایل کافی برای اینکه ثابت شود رُکورو آیامادا نویسنده نامه‌های تهدیدآمیز بوده است، باید بفهمیم چرا چیزی که فقط بازی بی‌رحمانه شوهری منحط بود به آدمکشی ختم شد. باید هویت قربانی را کشف کنیم و بفهمیم جنازه عریانی که با کلاه‌گیسی عجیب زیر پل آزوما روی آب پیدا شده بود متعلق به چه کسی است. عامل ایجاد آن زخم مهلک بر پشت او چه کسی بوده؟ اگر شون‌دی اوئه در این ماجرا دخالتی نداشته آیا به این معنی است که قاتل دیگری در آن دست دارد؟ برای پاسخ دادن به سؤال‌هایی که بهمن‌وار روی سرم ریخته، باید سرخ تحقیقات و اندیشه‌هایم را دنبال کنم.

در میان تصوراتم، این حدس وجود داشت که رُکورو آیامادا خشم انتقام‌جوی فلک را برانگیخته است؛ در این صورت، از منظر انسانی، نه قتل‌ی در کار بود و نه قاتلی... سعی کردم فرضیه مرگ «اتفاقی» را تا آخر دنبال کنم. یقیناً مسئله زخم کمر را مطرح خواهند کرد، اما به‌جای اینکه فوراً به آن جوابی بدهم ترجیح می‌دهم ترتیب منطقی

پیش روی افکارم را دنبال کنم.

نقطه شروع افکارم کلاه گیس است. به یاد دارید که روز بعد از تحقیقاتم در اتاق زیرشیروانی، روز هفدهم مارس گذشته، خانم آیامادا در اتاق طبقه اول ویلای اروپایی مستقر شده بود تا زیر نظر نباشد. نمی دانم موضوع این تغییر مکان را چطور به شوهرش گفته بود و چرا او به این سادگی پذیرفته بود. به هر حال، از آن روز به بعد دیگر برای او ممکن نبود مشغول «بازی اتاق زیرشیروانی» شود. بیاید تخیلمان را به کار بگیریم؛ اگر در این تاریخ رُکورو آیامادا از این بازی ناچیز خسته شده بود، آیا از این تغییر به عنوان فرصتی برای شروع حرکت جنون آمیز دیگری استقبال نمی کرد؟ اینجاست که کلاه گیس وارد ماجرا می شود. دسامبر گذشته وقتی آن را سفارش داده بود، بی شک نقشه دیگری در سر داشت، اما فکر می کنم سروکله این کلاه گیس با موهای پرپشت و ژولیده اش برای برآوردن هوس جدیدش درست به موقع پیدا شد.

او عکس شونیدی اوئه را که در صفحه اول کتاب «بازی اتاق زیرشیروانی» چاپ شده بود می شناخت. شونیدی نه تنها جوان به نظر می رسید بلکه برخلاف سر طاس آقای آیامادا، موهای مشکی و پرپشتی داشت. اگر رُکورو آیامادا از نامه های تهدید آمیز و رفتن به اتاق زیرشیروانی خسته شده بود و قصد داشت لذتی تازه را بچشد، مثلاً اگر می خواست وانمود کند شونیدی است و لحظه ای پشت پنجره ظاهر شود تا زنش را بترساند، لازم بود قبل از هر چیز کلاهش را که باعث می شد به سادگی قابل شناسایی باشد پنهان کند. با این کلاه گیس همه چیز عالی بود! او می توانست به تاریکی شب تکیه کند و امیدوار باشد زنش از دیدن کلاه ژولیده پشت پنجره وحشت کند؛ بدون شک این احتمال وجود نداشت که شیزوکو او را بشناسد.

آن شب، وقتی رُکورو آیامادا از خانه دوستش کومه برگشت دید در خانه هنوز باز است. آهسته از راه باغچه خانه را دور زد و وارد دفترش در همکف ویلای اروپایی شد. کلید دفتر و کتابخانه همیشه همراهش بود، پس برای اینکه توجه زنش را جلب نکند، بی سروصدا و در تاریکی کلاه گیس را سرش گذاشت و خارج شد و به باغچه رفت. با کمک درختی در امتداد دیوار، از لبه سقف بالا رفت و از آنجا خود را جلوی پنجره اتاق خواب رساند. آنجا می توانست از پنجره پایین که پرده آن را کاملاً نپوشانده بود پنهانی داخل اتاق را زیر نظر بگیرد. وقتی خانم آیامادا گفت سرِ مردی را پشت پنجره دیده است، سر او را دیده بود.

ولی با همه این توضیحات هنوز نمی دانیم رُکورو آیامادا چطور مرده است؛ برای فهمیدن این موضوع باید برگردیم به دومین ملاقاتم، وقتی دستخوش شک و تردید، تحقیقاتم را متوجه آن پنجره کردم و به بیرون نگاهی انداختم. از توصیف مبسوط محل می گذرم، چون خودتان می توانید به آنجا بروید و ببینید. فقط این را بدانید که پنجره مستقیماً رو به رودخانه سومیدا باز می شود و دیواری بتنی، شبیه دیواری که دور ملک کشیده شده است، تا زیر لبه سقف بالا می آید. برای صرفه جویی در زمین،

دیوار دور ملک را چسبیده به دیوار سنگی خانه ساخته‌اند. از کنار رودخانه تا بالای دیوار تقریباً چهار متر و از دیوار تا پنجره اتاق دو متر فاصله است. فرض کنیم رُکورو آیامادا روی لبه سقف که در این قسمت بسیار باریک است، سُر خورده باشد؛ اگر بخت با او یار باشد می‌تواند به سمت خانه، میان دو دیوار که فقط به قدر بدن یک انسان با هم فاصله دارند، بیفتد. در غیر این صورت پس از برخورد با نوک دیوار بتنی به رودخانه پرت می‌شود و یقیناً همین اتفاق هم افتاده است.

پس از آنکه به جریان رودخانه سومیدا دقت کردم، متوجه شدم اگر فرض کنیم جریان آب جنازه را با خود آورده است، طبیعی‌تر از این است که جنازه را در همان محل جنایت در آب انداخته باشند. خب، خانه رُکورو آیامادا کنار رودخانه قرار دارد، بالای پل آزوما. به سادگی می‌توانستم تصور کنم که او از پنجره در رودخانه افتاده است، اما هنوز علت مرگ را که خفگی نبود و زخم کمرش بود، نمی‌فهمیدم.

خوشبختانه به یاد ماجرای نسبتاً مشابه افتادم که در کتاب «شیوه‌های جدید تحقیقات جنایی» اثر چسابورو نامبا (۵۸) خوانده بودم. وقتی روی طرح رمانی پلیسی کار می‌کنم اغلب به این کتاب مراجعه می‌کنم. این هم متنی که گفتم:

«اواسط ماه مه ۱۹۱۷، در اُتسو (۵۹) و در ناحیه شیگا (۶۰)، جسد مردی را پیدا کردند که جریان رود آن را با خود به نزدیک اسکله قایق‌های تایکو (۶۱) آورده بود. زخم عمیقی روی سر جنازه بود، اما از آنجایی که مرد آب خورده بود، پزشک قانونی حدس زد علت مرگ جراحات نبوده است. ضربه محکمی به او زده بودند و وی را وقتی هنوز زنده بود به آب انداخته بودند و بعد او در رودخانه غرق شده بود. پلیس جست‌وجوی گسترده‌ای برای تعیین هویت مقتول و یافتن قاتل آغاز کرده بود. پس از چند روز، شهادت صنعت‌گر طلاکوبی که گم شدن یکی از کارگران جوانش نگرانش کرده بود، باعث شد معمای قتل حل شود. جوان بیست‌وسه‌ساله‌ای به نام شیگزو کوبایاشی (۶۲) نامه‌ای از خود باقی گذاشته و در آن توضیح داده بود که پس از دزدیدن مبلغ هنگفتی از کارگاه استادش تصمیم به خودکشی گرفته است. بعد از آنکه فرضیه قتل رد شد، فهمیدند جراحات سر اتفاقی و بر اثر برخورد پروانه قایقی که از آن پریده بود تا خودش را غرق کند ایجاد شده بود.»

من این ماجرا را به یاد آورده بودم، اما آیا اصلاً جرئت می‌کردم حقیقت را تصور کنم؟ حقیقت اغلب از تخیل رمان‌نویس فراتر می‌رود. این را گفتم، اما فکر نمی‌کنم علت زخم رُکورو آیامادا پروانه قایق باشد. شرایط کمی فرق دارد؛ از طرفی، شش‌های جنازه پر از آب نبود و از طرف دیگر، هیچ قایق موتوری‌ای در ساعت یک صبح در رودخانه سومیدا نیست.

پس علت این زخم بزرگ که شش را سوراخ کرده بود چه بود؟ فقط یک پاسخ ممکن بود؛ تکه‌شیشه‌های بطری‌های آب‌جو که روی دیوار بتنی چسبانده بودند. دیوار حصار مقابل خانه همه‌جا یکسان و یک‌شکل است، شاید متوجه این موضوع شده باشید؛ در

جاهایی بعضی از این تکه‌شیشه‌ها که برای ترساندن دزدان تعبیه شده‌اند، بسیار بزرگ‌اند و من شک ندارم خیلی از آن‌ها می‌توانند کمر را پاره کنند و به شش برسند. رُکورو آیامادا لابد از لبه سُر خورده و محکم به دیوار اصابت کرده است؛ عجیب نیست که جراحتش تا این حد عمیق باشد. به‌علاوه، این نوع بازسازی وقایع توجیه‌گر زخم‌های سطحی‌تر متعددی است که اطراف جراحات اصلی دیده می‌شود.

در نهایت، آیا پایان غم‌انگیز و تأسف‌آور رُکورو آیامادا که جریان رود سومیدا او را با خود تا زیر توالت‌های سکوی پل آزوما برد، مجازاتی درخورِ ذات پلید او نبود؟ فکر می‌کنم تحلیل من از این ماجرا به پایان رسیده باشد؛ در مورد چند نکته که باقی می‌ماند، مثلاً این مسئله که جنازه تقریباً لخت پیدا شده است، اجازه بدهید یادآوری کنم که اطراف پل آزوما محل تجمع خانه‌به‌دوشان، گدایان و مجرمان سابقه‌دار است. رُکورو آیامادا لباس‌هایی قیمتی به تن داشت (آن شب، یک ساعت مچی پلاتینی بسته بود و روپوش کیمونوی ظریفی از ابریشم اُشیگا(۶۳) پوشیده بود)، و به‌سادگی می‌توان تصور کرد که در آن شب خلوت، ولگردی بی‌درنگ لباس‌های جنازه را بیرون آورده است. اما دربارهٔ این مسئله که خانم آیامادا صدای افتادن جنازه را در آب نشنیده است، توجیهات فراوانی وجود دارد؛ ابتدا اینکه او منقلب شده بود، بعد اینکه پنجره‌های ویلای اروپایی عمیقاً در دل دیوارها فرو رفته‌اند و رودخانه چند متر پایین‌تر جاری است. فرض کنیم که چیزی هم شنیده باشد، کلک‌ها گاهی شب‌ها روی رودخانه سومیدا حرکت می‌کنند و شما هم امیدوارم بپذیرید که ممکن است او گمان کرده باشد صدای پارویی است که در آب فرو می‌رود.

مهم این است که دریابیم که هیچ‌چیز جنایت‌آمیزی در این ماجرا وجود نداشته است؛ علت مرگ دردناک رُکورو آیامادا تنها بخت بد او بوده است. رفتار بی‌رحمانهٔ او با همسرش مشکل دیگری است. وانگهی این تنها تعبیری است که به کمک آن می‌شود فهمید چرا رُکورو آیامادا از دادن دستکش‌هایش به راننده واهمه‌ای نداشته، به اسم خودش کلاه‌گیس را سفارش داده و آن‌همه مدرک خطرناک در کتابخانه پیش خودش نگه داشته است.»

اگر داستانم را ادامه می‌دادم فهم آن دشوار می‌شد، به همین دلیل به‌اندازهٔ نیاز از رساله‌ام نقل‌قول کردم تا وضعیت فعلی تحقیقاتم را کاملاً روشن کنم.

من در این نوشته گفتم شون‌دی اوئه از همان ابتدا در این ماجرا هیچ دخالتی نداشت، اما آیا این موضوع کاملاً حقیقت دارد؟ اگر چنین بود می‌توانستند به من خرده بگیرند که نیازی نبود از ابتدای داستان دربارهٔ این شخصیت این‌همه توضیح بدهم.

نوشتن رساله برای دادستان ایتوساکی روز بیست و هشتم آوریل به پایان رسید، اما قبل از آنکه آن را به او بسپارم تصمیم گرفتم به شیزوکو نشان بدهم؛ می‌خواستم خیالش را راحت کنم و به او بگویم دیگر نباید از چیزی بترسد. سایه شون‌دی اوئه دیگر نمی‌آید تا او را وحشت زده کند. بنابراین روز بعد به خانه‌اش رفتم. دو دیدار آخرمان، زمانی که به شوهرش شک کرده بودم، بیشتر شبیه تفتیش بودند و من هنوز چیزی برایش فاش نکرده بودم.

وقتی دیدمش درمانده و مستأصل بود. مجبور بود هر روز در جمع‌های خانوادگی شرکت کند تا مشکلات مربوط به ارث را که در وصیت‌نامه شوهرش مطرح شده بود حل و فصل کند؛ دیدار من ظاهراً بیشتر از همیشه باعث خوش‌حالی‌اش شد و به همین خاطر با عجله به استقبال من آمد و مرا به اتاق خودش راهنمایی کرد. فوراً گفتم: «شیزوکو، دیگر لازم نیست نگران چیزی باشید. از همان ابتدا شون‌دی اوئه‌ای در کار نبود.»

بی‌آنکه بفهمد چه می‌گویم از جا پرید. آنگاه همان کاری را کردم که پس از اتمام رمان‌هایم با دوستانم می‌کنم. شروع کردم به خواندن رساله‌ای که با خود آورده بودم. می‌خواستم با شرح جزئیات همه چیز، هم خیالش را راحت کنم و هم برای اصلاح اشتباهات و پر کردن خلأهای احتمالی دست‌نوشته‌ام نظرش را جویا شوم. وقت خواندن قسمتی که در آن سادیسم شوهرش را شرح می‌دادم از خجالت سرخ شد و نمی‌دانست چه حالتی به خود بگیرد. ادامه دادم... درباره دستکش‌ها گفت: «حق با من بود. جفت دیگری هم وجود داشت، به نظرم عجیب بود.» داستان سقوط مهلک شوهرش در رودخانه هم ریشه به اندامش آورد؛ رنگش پرید و ساکت ماند. وقتی قرائت متن را به پایان رساندم، چند لحظه‌ای ساکت ماند. سپس حالتی نسبتاً خسته به خود گرفت و با بی‌حالی آه کشید؛ حس کردم بارقه مبهم آسودگی خاطر لحظه‌ای از چهره‌اش گذشت. دانستن این مطلب که نامه‌های شون‌دی اوئه جعلی بوده‌اند و دیگر هیچ خطری از سوی او تهدیدش نمی‌کند، بی‌شک به زن جوان اندکی آسایش می‌داد.

اگر بتوانم نظر شخصی‌ام را بگویم، فکر می‌کنم مرگ شرم‌آور همسرش نیز تا اندازه‌ای احساس گناه ناشی از روابط ما را کم می‌کرد.

«خب، اگر او آن قدر دوست داشت مرا شکنجه دهد، دلیلی نمی‌بینم که چرا...» وقت شام بود. تبسمی کرد. بطری شرابی بیرون آورد و از من دعوت کرد با او شریک شوم. من هم که تأیید صحت نوشته‌هایم باعث افتخارم شده بود بی‌آنکه متوجه باشم، با تشویق‌های او بیشتر از حد معمول نوشیدم. من تحمل الکل را ندارم و فوراً

سرخ شدم. یک لحظه بعد، برخلاف عادتم اندوهی عمیق بر من مستولی شد. به شیزوکو خیره شدم بی آنکه چیزی بگویم.

کمی خسته به نظر می‌رسید اما این سفیدی، رنگ طبیعی چهره‌اش بود. زیر نرمی لطیف بدنش همان آتش تیره و تند شعله‌ور بود و از زیبایی غریبش هیچ کم نشده بود. هوا برای آن فصل سرد بود و برای همین کت و دامن کلاسیکی از جنس فلانل به تن داشت؛ من هرگز او را تا این حد دل‌انگیز ندیده بودم. با هر یک از حرکاتش پارچه فلانل می‌لرزید... همان‌طور که به گفت‌وگو ادامه می‌دادم احساس کردم بخارهای مستی طرحی عاشقانه را در ذهنم شکل می‌دهد. قصد داشتم به دور از نگاه آدم‌های فضول، خانه‌ای برای ملاقات‌های پنهانی‌مان اجاره کنم...

شرح اتفاقات بعدی شرمنده‌ام می‌کند اما وقتی فهمیدم خدمتکار بیرون رفته است، ناگهان شیزوکو را به سمت خودم کشیدم؛ نقشه‌ام را در گوشش زمزمه کردم. به جای آنکه از پیشنهاد بی‌شرمانه من ناراحت شود، سری به نشانه رضایت تکان داد. حدود بیست روز بعدی را نمی‌دانم چگونه شرح دهم؛ ضرب‌آهنگ زندگی‌مان را بر مبنای این ملاقات‌های پنهان روزانه تنظیم می‌کردیم.

خانه قدیمی یک عمده‌فروش را که انباری سمت نگیشی داشت کرایه کردم و نگهبانی‌اش را به پیرزن آب‌نبات‌فروشی در آن محل سپردم. من و شیزوکو بیشتر وقت‌ها ساعاتی در طول روز به آنجا می‌رفتیم.

من هرگز افسارگسیختگی خوفناک عشق زنان را تجربه نکرده بودم. گاهی از نو کودک می‌شدیم و چهار دست و پا دنبال هم می‌افتادیم. در این ساختمان عظیم که ظاهر خانه‌های جن‌زده را داشت، نفسمان به شماره می‌افتاد و مثل سگان شکاری زبانه‌مان را درمی‌آوردیم. هر از گاه توی انبار تاریکی خود را حبس می‌کردیم و خانه دوباره یکی دو ساعت آرام می‌شد...

یک روز شیزوکو که دسته‌گلی بزرگ از گل‌های صدتومانی آورده بود، شلاقی را که رُکورو آیامادا از خارج خریده بود بیرون آورد. آن را توی دستم گذاشت و دستور داد که شلاقش بزنم.

از بس بی‌رحمی و قساوت شوهرش را تحمل کرده بود، به همان رذیلت مبتلا شده و هوس خودآزاری گرفتارش کرده بود. می‌خواست بدنش را به شکنجه بسپارد. مطمئنم که اگر رابطه ما شش ماه طول کشیده بود من هم به همان درجه از جنون می‌رسیدم که رُکورو آیامادا رسیده بود.

اگر نتوانستم در برابر خواسته‌اش مقاومت کنم به این دلیل بود که لرزش عجیب لذتی را به یاد آوردم که با دیدن خطوط سرخ ناشی از ضربات شلاق بر روی بدن مطیع او حس کرده بودم.

اما من نوشتن این یادداشت را برای وصف این‌گونه روابط بین زن و مرد شروع نکرده‌ام؛ یک روز زمانی در این‌باره خواهم نوشت. برای اینکه به جای درست ماجرا

برگردیم، نکته‌ای را اضافه می‌کنم که حین رابطه‌مان از شیزوکو شنیدم؛ درباره‌ی آن کلاه گیس است.

رُکورو آیامادا آن را برای «بازی‌های اتاق» با شیزوکو خریده بود. نیازش به دوگانگی شخصیتی باعث شده بود بخواهد سر طاس و نسبتاً خنده‌دارش را پنهان کند. هرچقدر هم شیزوکو مسخره‌اش کرده بود او باز هم با جدیتی کاملاً بچگانه در برآوردن هوشش پافشاری کرده بود. از او پرسیدم: «چرا چیزی به من نگفتید؟»
«می‌خواستید چه بگویم، خجالت می‌کشیدم...»

پس از حدوداً بیست روز، با این فکر که اگر دیگر آفتابی نشوم شاید عجیب به نظر برسد، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده برای دیدن شیزوکو به منزلش رفتم. یک ساعتی خیلی رسمی با هم گفت‌وگو کردیم. سپس گفت اتومبیلی خبر کنند تا مرا به خانه‌ام برساند؛ از قضا آن روز راننده‌ی همانی بود که دستکش‌های رُکورو آیامادا را چند هفته قبل به من داده بود. این فرصتی بود برای من تا در عالم بیداری دوباره غرق خواب و رؤیا شوم.

او یک جفت دستکش نو به دست داشت، اما شکل دست‌هایش روی فرمان، کت کهنه‌اش (که جز یک پیراهن لباس دیگری زیر آن پوشیده بود)، شانه‌های عریض و تنومندش و تمام جزئیات داشبورد ماشین درست مثل ماه گذشته بود. این مسئله حس عجیبی را در من برانگیخت. یادم آمد با صدای بلند به او گفته بودم «شوندی اوئه...». تمام خاطرات شوندی اوئه در ذهنم تداعی شد، تصاویرش، ماجراهای شیطانی رمان‌هایش، رازهای زندگی خصوصی‌اش. او حی و حاضر آنجا بود. انگار کنار من روی صندلی عقب نشسته باشد. لحظه‌ای در افکار مبهم خود سرگشته ماندم و بعد بی‌مقدمه خطاب به راننده گفتم: «بگویید ببینم، آقای آیامادا آن دستکش‌ها را کی به شما داد؟»

مرد جوان به سمت من برگشت و درست مثل دفعه قبل با ظاهری بهت‌زده گفت: «هان؟ صبر کنید... سال گذشته بود، ماه نوامبر... روز پرداخت حقوق. از این جهت آن روز را به خاطر دارم که گفتم امروز روزی است که همه هدیه می‌دهند. بله، بیست‌وهشتم نوامبر بود، مطمئنم.»

«بیست‌وهشتم نوامبر...»

بی‌اختیار پاسخش را تکرار کردم. با خنده پرسید: «چرا این قدر به این جفت دستکش علاقه دارید؟ چه چیزشان جالب است؟»

جوابش را ندادم و به ذره‌ای خاک که روی شیشه جلو نشسته بود خیره شدم. اتومبیل چهارصد یا پانصد متر حرکت کرده بود که چیزی به خاطرم آمد. با یک جست از روی صندلی بلند شدم و بعد از گرفتن شانه راننده شروع کردم به فریاد زدن: «روز بیست‌وهشتم نوامبر. درست است؟ حاضرید پیش دادستان شهادت دهید؟»

راننده مهار اتومبیل را که اندکی منحرف شده بود دوباره به دست گرفت: «پیش دادستان؟ جدی گفتم... بیست و هشتم نوامبر بود. شاهد هم دارم. وقتی آقای آیامادا دستکش‌ها را به من داد دستیارم آنجا بود.»

هنوز نفهمیده بود منظورم چیست، اما با دیدن چهرهٔ عبوس من، به حالتی جدی جواب داده بود.

«خب، دور بزنید.»

او که بیش از پیش کنجکاو و کمی هم نگران شده بود به حرفم گوش داد و طولی نکشید که به خانهٔ شیزوکو رسیدیم. از ماشین بیرون پریدم و به سرعت سمت ورودی خانه رفتم. خدمتکاری را که آنجا بود نگه داشتم و خیلی تند از او پرسیدم: «پارسال، زمان خانه‌تکانی آخر سال، تخته‌های زیرشیروانی ویلای ژاپنی را درآوردید که بشوید، درست است؟ یا من اشتباه می‌کنم؟»

این را همان روزی که اتاق زیرشیروانی را تفتیش کرده بودم از شیزوکو هم پرسیده بودم. لابد کلفت فکر کرده بود علقم پاره‌سنگ برمی‌دارد؛ لحظه‌ای خیره نگاهم کرد و بعد جواب داد: «درست است. اما آن‌ها را با مایع نشستیم. فقط آب‌کشی‌شان کردیم؛ روز بیست و پنجم دسامبر بود.»

«انبار بالای تمام اتاق‌ها را؟»

«بله، همه‌شان.»

منی‌دانم شیزوکو صدامان را شنیده بود یا نه، ولی آمد و نگاهی پرتشویش به من انداخت. پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

سؤال را دوباره تکرار کردم و همان پاسخ را شنیدم. بلافاصله از او خداحافظی کردم. به سمت اتومبیل دویدم و به راننده دستور دادم مرا به خانه‌ام برساند. در صندلی نرمم فرو رفتم و گذاشتم یک بار دیگر به هزارتوی ظلمانی تخیلاتم کشیده شوم. بیست و پنجم دسامبر تمام تخته‌های انبار را درآورده بودند تا آب‌کشی کنند. پس دکمهٔ دستکش بعد از این تاریخ گم شده بود. از سوی دیگر، راننده دستکش‌ها را روز بیست و هشتم نوامبر گرفته بود، و کاملاً هم مطمئن بود دستکش در این تاریخ دکمه نداشته. بنابراین دکمه پیش از آنکه گم شود، ناپدید شده بود. معنای این پدیده که به نظر می‌رسید با فرضیهٔ فیزیک اینشتین نسبت دارد، چه می‌توانست باشد؟

برای اطمینان به پارکینگ تاکسی‌ها رفتم تا گفته‌های راننده را بررسی کنم؛ دستیار راننده تاریخ بیست و هشتم نوامبر را تأیید کرد؛ همچنین شرکتی که نظافت ساختمان را به عهده گرفته بود روز بیست و پنجم دسامبر آمده بود و به من گفتند تمام تخته‌ها را برداشته‌اند و امکان ندارد هیچ شیئی جا مانده باشد.

با این حال، فرضیاتی را هم که می‌توانستند نشان دهند خودِ رُکورو آیامادا دکمه را در انبار زیرشیروانی گم کرده است، در نظر گرفتم؛ شاید دکمه ته جیب پالتواش باقی مانده بود، بی‌آنکه خودش متوجه باشد. او دستکش‌های بی‌استفاده را به راننده داده

بود و یک تا سه ماه بعد از آن (نامه‌های تهدیدآمیز از ماه فوریه شروع شده بودند)، دکمه در اتاق زیرشیروانی از جیبش افتاده بود.

اما تصور اینکه با پالتو وارد اتاق زیرشیروانی شده باشد دشوار بود. این هم عجیب بود که دکمه توی جیب کُتش جا مانده باشد (دستکش را توی جیب پالتو می‌گذارند). کت‌وشلوار هم برای رفتن به اتاق زیرشیروانی لباس چندان مناسبی نبود (در ضمن، بعید به نظر می‌رسد مرد ثروتمندی مثل رُکورو آیامادا که آنقدر نسبت به لباس پوشیدنش حساس بود در فصل بهار هم کت‌وشلوار زمستانش را پوشیده باشد). آن وقت بود که سایه تشویش‌آور شونِدی اوئه قلبم را فراگرفت.

آیا دچار توهم نشده بودم و به بهانه اینکه سادیسم مضمون رمان‌های پلیسی امروزی است، آن را به رُکورو آیامادا نیز تعمیم نداده بودم؟ هرچه باشد من فقط از این بابت اطمینان داشتم که او زنش را شلاق می‌زد. اگر حقیقتاً به قتل رسیده باشد چه؟

شونِدی... باز هم شونِدی اوئه... تصویر سمج او ذهنم را تسخیر کرده بود... اگر اندکی شک در وجودم رخنه می‌کرد به این دلیل بود که تمام منطق و استدلال زیر سؤال رفته بود. وانگهی، آیا تا اندازه‌ای عجیب نبود که رمان‌نویسی مثل من به این سادگی موفق شده باشد منطق حوادث را پیدا کند؟ در واقع، اگر من مکتوبات حافظه‌ام را پاک‌نویس نکرده بودم به این دلیل بود که در دل احساس می‌کردم راز ترسناکی در آن‌ها نهفته است. این را هم باید بگویم که علاقه دیوانه‌وار من به شیزوکو ذهن و فکر مرا به خود معطوف کرده بود. چیزی مانع می‌شد کاملاً راضی باشم. امروز باید اعتراف کنم که اشتباه نمی‌کردم و از این بابت تا حدی احساس راحتی می‌کنم.

مدارکی که جمع‌آوری کرده بودم بی‌نقص بودند. گویی خودشان را جلوی من انداخته و آماده بودند خواسته‌هایم را برآورده کنند. خودِ شونِدی اوئه هم در یکی از کتاب‌هایش به این مطلب اشاره کرده بود؛ وقتی تعداد سرنخ‌ها از حد معمول می‌گذرد، محقق باید بیشتر مراقب باشد.

ابتدا تقلید بی‌نقص نامه‌های تهدیدآمیز را داشتیم؛ آیا می‌توانستیم فکر کنیم کار رُکورو آیامادا بوده است؛ آن‌طور که من فکر کرده بودم؟ همان‌طور که دوستم هوندا گفته بود حتی اگر بتوان دستخطش را تقلید کرد، سبک خاص نوشته‌های شونِدی اوئه غیرقابل تقلید بود؛ چطور یک نفر، آن‌هم تاجری مثل رُکورو آیامادا می‌توانست از پس این کار برآید؟

این مشکل مرا به یاد یکی دیگر از رمان‌های شونِدی اوئه، «تمبر پست»، انداخت که در آن زنِ یک روان‌کاو متخصص هیستری طوری برنامه‌ریزی می‌کند که مردم باور کنند شوهرش دستخطش را تقلید کرده و به جای او وصیت‌نامه‌اش را نوشته است، به امید اینکه با این حربه دیگران او را قاتل فرض کنند. اگر شونِدی اوئه با همین شیوه

خواسته باشد رُکورو آیامادا را توی تلهٔ مشابهی بیندازد چه؟!

اگر از زاویهٔ خاصی به آن نگاه کنیم، تمام این ماجرا به مجموعه‌ای از بهترین عناوین آثار شونِدی شبیه است. مثلاً صحنهٔ چشم‌چرانی و سرنخ دکمه در «بازی اتاق زیرشیروانی» دیده می‌شود. تقلید قلبیِ دستخطش از «قهر پست» گرفته شده است و سادیسمی که منشأ زخم‌های بازِ روی گردن شیزوکو است در کتاب «قتل در سمت ب.» وجود دارد. دیگر اینکه تکه‌های گُشندۀ بطری‌ها، جسد عریان پیدا شده در توالت و... همه شدیداً آغشته به فضای تهوع‌آور رمان‌های شونِدی اوئه است. زیباتر از آن است که یک رشته حوادث ساده باشد، مگر نه؟ من از همان ابتدا سنگینی سایهٔ سترگ شونِدی را بالای سرم حس کرده‌ام. احساس می‌کنم اراده‌اش مرا در جست‌وجوی حقیقت راهنمایی کرده است و از خودم می‌پرسم نکند افسونم کرده باشد.

شونِدی همین جاهاست. در ژرفنای ماجرا کز کرده است و چشم‌های مارمانندش برق می‌زنند. اعتقادم به این موضوع بی‌اختیار است و قادر به توضیح آن نیستم. او اینجاست، اما کجا؟

وقتی به خانه‌ام برگشتم روی تشکم دراز کشیدم؛ با آنکه جسمی مقاوم داشتم از تمام آن افکار وهم‌آلود که پشت سر هم می‌آمدند، احساس خستگی و دل‌زدگی می‌کردم. چرتم برد و به خواب فرو رفتم. ناگهان با رؤیای عجیبی از خواب بیدار شدم. با آنکه پاسی از شب گذشته بود، به خانهٔ دوستم هوندا زنگ زدم و گفتم او را بیدار کنند: «تو به من گفته بودی زن شونِدی اوئه صورتِ گردی داشت، درست است؟» از اینکه نیمه‌شب چنین سؤال رک‌وپوست‌کنده‌ای از او کرده بودم متعجب شد و گفت: «اِه... بله.»

«موهایش همیشه به سبک اروپایی شانه شده بود...»

«همین‌طور است.»

«عینک نزدیک‌بینی می‌زد...»

«بله.»

«دندان‌های جلایش هم روکش طلا داشت...»

«باز هم درست است.»

«یک کمپرس کوچک پارچه‌ای هم روی گونه‌اش چسبانده بود تا درد دندان‌ش را

تسکین دهد...»

«امکان ندارد، او را دیده‌اید؟»

«نه. این تصویری است که یکی از همسایه‌های ساکوراگی‌اش برایم وصف کرده است.

تو هم وقتی او را دیدی همین کمپرس روی گونه‌اش بود...»

«بله، دندان‌درد چیز خیلی بدی است.»

«روی گونهٔ راستش...»

«خوب یادم نیست، ولی به نظرم می‌رسد که بله.»

«به نظر تو عجیب نیست که زنی با موهای اروپایی خودش را با یک تکه پارچه درمان

کند؟ این روزها دیگر کسی از این روش‌های کهنه و قدیمی استفاده نمی‌کند.»

«حق با شماست، اما می‌خواهید چه نتیجه‌ای بگیرید. سرنخ تازه‌ای پیدا کرده‌اید؟»

به این ترتیب هوندا چیزی را که از قبل می‌دانستم، تأیید کرده بود. باقی شب را

پشت میزم نشستم و صفحه‌های زیادی را با شکل‌ها، یادداشت‌ها و معادله‌هایم سیاه

کردم.

نشر کتاب (nbookcity.com)

در روزهای بعد نتوانستم خود را راضی کنم به شیزوکو نامه بنویسم و یکی از آن قرارهای پنهانی‌مان را با او بگذارم؛ پس از سه روز، او که بی‌شک از انتظار خسته شده بود نامه‌ای فوری برایم فرستاد و دستور داد روز بعد حوالی ساعت سه بعدازظهر به مخفیگاهمان بروم. در آن نامه با لحنی سرزنش‌آمیز نوشته بود: «حالا که به ماهیت واقعی‌ام پی برده‌اید از من متنفر شده‌اید؟ از من وحشت دارید؟»

نامه کامم را تلخ کرد؛ دلم نمی‌خواست او را ببینم. همین. با این حال روز بعد سر ساعتی که مشخص شده بود راهی شدم تا به «خانه جن‌زده» مان در نگیشی بروم. اوایل ماه مه بود و با نزدیک شدن فصل باران، آسمان مات از غمی شوم پر شده بود که روی شهر سنگینی می‌کرد. گرما و شرجی هوا دیوانه‌کننده بود. از تراموا پیاده شدم و قدم‌زنان به خانه رفتم؛ پس از چند دقیقه، عرق از کمر و زیر بغلم جاری شد و پیراهن ابریشمی‌ام، خیس و عرق‌آلود به پوستم چسبید.

شیزوکو زودتر از من آمده و روی تخت نشسته بود و در خنکای انبار انتظارم را می‌کشید. ما در حقیقت این طبقه را برای خوش‌گذرانی‌های خود آماده کرده بودیم؛ تخت و کاناپه‌ای روی قالی پهنی گذاشته بودیم و اطرافش چند آینه بود. شیزوکو بود که خواسته بود بدون توجه به هزینه‌ها بهترین اثاثیه اروپایی را بخرد. کیمونوی تابستانی ظریفی از حریر منطقه یوری (۶۴) به تن داشت و کمر بند سیاه و بافته‌ای که رویش برگ‌های پالونیای صورتی و طلایی گل‌دوزی شده بود، آن را روی کمرش نگه می‌داشت. موهای بلند و برآقش را با شینیونی گرد به‌دقت بالا زده بود. سایه‌اش که خیلی نرم از سفیدی مطلق ملافه‌ها متمایز شده بود، تمام جذابیت و لذت سُنْتِ اِدو (۶۵) را تداعی می‌کرد و با این اثاث اروپایی در تاریکی این انبار تضادی حیرت‌انگیز به وجود می‌آورد. باوجود مرگ شوهرش، آرایش ستودنی و فریبنده موهای زنان متأهل را حفظ کرده بود. هنوز هم لباس‌هایش بی‌نقص بود...

شیزوکو بلافاصله از من پرسید: «آن روز چه اتفاقی افتاد؟ فقط برای موضوع شست‌وشو آمده بودید و ظاهری هیجان‌زده داشتید؟ هرچه فکر کردم، نتوانستم بفهمم...»

درحالی‌که کتم را درمی‌آوردم گفتم: «متوجه نشده‌اید؟ واقعاً؟ من به کلی اشتباه می‌کردم، فاجعه است. اگر اواخر دسامبر اتاق زیرشیروانی را تمیز کرده باشند، معنی‌اش این است که دکمه دستکش همسرتان بیش از یک ماه قبل جای دیگری گم شده. زیرا او دستکش‌ها را بیست‌وهشتم نوامبر به راننده‌اش هدیه داده است. زمان‌بندی‌ام به هم ریخته!»

به نظر نمی‌رسید درست فهمیده باشد. گفت: «با این حال ممکن است دکمه بعداً در

اتاق زیرشیروانی گم شده باشد...»

«بله، البته. ولی اتفاقاً مسئله همین فاصله زمانی است. دکمه می‌بایست در زیرشیروانی کنده شده باشد، ولی این‌طور نبوده. ما مدرکی داریم که نشان می‌دهد بین لحظه‌ای که از سنجاق دستکش جدا شده و لحظه‌ای که کف اتاق زیرشیروانی افتاده، بین یک تا سه ماه زمان سپری شده است. این را نظریه نسبیت انیشتین هم نمی‌تواند توجیه کند!»

«آه!...»

رنگش کمی پرید و به فکر فرو رفت.

«من فکر کردم شاید دکمه ته جیب کتش مانده و وقتی در اتاق زیرشیروانی سینه‌خیز می‌رفته آن را گم کرده بوده. اما آیا او در بهار هم همان کت و شلواری را به تن می‌کرد که در ماه نوامبر می‌پوشید؟»

«نه. برعکس. وسواس داشت هر فصل لباس‌های گنجه‌اش را عوض کند.»

«بفرمایید. می‌بینید که خیلی عجیب است.»

بعد وقتی نفسش جا آمد ادامه داد: «اما، نکند فکر می‌کنید کار هیرات...» ساکت ماند.

«دقیقاً. من از همان اول حضور او را همه‌جا حس کرده‌ام؛ باید در نتایج تحقیقاتم به کلی تجدید نظر کنم.»

تمام تردیدهایی را که این چند روز به ذهنم رخنه کرده بود کوتاه و خلاصه به او گفتم.

«همه چیز در زندگی شون‌دی اوئه غیرعادی است؛ نپذیرفتن مهمان‌ها، نقل مکان‌های پی‌درپی، سفرهایش، بیماری‌هایش. همچنین مبلغی که بی‌دلیل برای اجاره خانه‌ای در سوزاکی (۶۶) خرج کرد ولی در آن ساکن نشد. هر چیزی حدی دارد، حتی برای یک رمان‌نویس مردم‌گریز. اگر این‌ها مقدمات قتل نباشد، من توجیه دیگری برای این کارها سراغ ندارم.»

کنار شیزوکو روی تخت نشسته بودم تا با او حرف بزنم. او از فکر اینکه باز هم پای شون‌دی اوئه به این ماجرا باز شده است دچار وحشت شد، خودش را به من چسباند و به حالتی مضطرب مچ دست راستم را گرفت و فشرد.

«حقیقتش را بخواهید، حس می‌کنم او هرطور خواسته با من بازی کرده است. من تمام سرنخ‌هایی را که برایم آماده کرده بود باور کردم و مثل تازه کاری که ساده لوحانه درسش را از بر می‌کند فریبش را خوردم. آه... آه... آه... خیلی ناقلاست. او به خوبی فهمیده که شیوه نگریستن من به اشیا چگونه است و تمام مدارکی را که به دنبالشان بودم حاضر و آماده تحویل داده است. حتی یک کارآگاه کم‌استعداد هم این‌طور به تله نمی‌افتاد. رمان‌نویسی مثل من را که عاشق استدلال‌های منطقی باشد برای این کار لازم داشت تا در پیچ و تاب‌های تخیلی تا این حد پیچیده سرگردانش کند. اما خب، با

تمام این‌ها فکر نمی‌کنم او گناهکار باشد! ابداً ممکن نیست. مگر فرض کنیم قدرتی شیطانی داشته باشد. چیزی که در این جهان پیدا نمی‌شود. دو مسئله وجود دارد که با مجرمیت شونیدی در تضاد است؛ از یک سو، توقف ناگهانی نامه‌های تهدیدآمیز پس از مرگ آقای آیامادا و از سوی دیگر حضور شواهد مختلف در کمد کوچک دفتر او. همین‌ها کافی است که فرضیه مجرم بودن او بی‌ربط شود. مثلاً اگر فرض کنیم یادداشت‌های حواشی دفتر خاطرات و جای مداد روی مجله «نسل جدید» مدارکی هستند که شونیدی اوئه شخصاً جعل کرده است، چگونه می‌توان توجیه کرد که او نه فقط به این راحتی وارد دفتر شده است، بلکه کلید آن کمد کوچک را نیز که شوهرتان همیشه پیش خودش نگه می‌داشت، به دست آورده است؟ الان سه روز است تا حد مریض شدن به این موضوع فکر می‌کنم و گمان می‌کنم بالاخره جواب آن را پیدا کرده باشم. از آنجایی که همه چیز در این ماجرا به شدت آغشته به جو رمان‌های شونیدی بود، خودم را غرق مطالعه آثارش کردم. به امید پیدا کردن چیزی که مرا در مسیر حقیقت قرار دهد. ابتدا به دنبال کتابی بودم که شبیه «دکتر جکیل و آقای هاید» استیونسون باشد. چرا؟ شما دوستم هوندا را که در انتشارات هاکوبونکان کار می‌کند نمی‌شناسید، ولی به یاد دارید که او شونیدی را با لباس دلچک‌ها و کلاهی نوکتیز در حال توزیع آگهی نزدیک پارک آساکوسا دیده بود. به گفته آژانس تبلیغاتی، او احتمالاً یکی از ولگردهای بی‌شمار محله بوده است. اینکه شونیدی اوئه زندگی دوگانه یک ولگرد را داشته باشد آیا نوعی «دکتر جکیل و آقای هاید» نیست؟ کتابی که می‌گویم، شما البته آن را خوانده‌اید، همان رمان بلند او «کشور وسیع» است؛ آخرین کتابی که پیش از ناپدید شدنش منتشر کرده است. البته یکی از داستان‌های کوتاه قدیمی‌تر او را نیز داریم؛ «یک نفر جفتشان است»، داستانی که به همان موضوع پرداخته است. پس از خواندن مجدد این دو متن توانستم بفهمم که او تا چه حد مجذوب مضمون دوگانگی مانوی بوده است؛ یک شخص، دو زندگی...»

شیزوکو همان‌طور که مچم را فشار می‌داد، گفت: «می‌ترسم. نحوه تعریف کردنتان مرا می‌ترساند. ادامه ندهید. مخصوصاً اینجا در تاریکی، نمی‌خواهم. بعداً برایم شرح خواهید داد. بیاید فوراً شروع کنیم... خواهش می‌کنم، فقط این‌طور می‌توانم به هیراتا فکر نکنم.»

«نه، گوش کنید. زندگی شما در معرض خطر است؛ شاید هنوز در فکر انتقام باشد؟» واقعاً دل و دماغ لذت‌های عاشقانه را نداشتم: «در ضمن، دو چیز دیگر هم کشف کرده‌ام؛ یکی از آن‌ها، به قول آدم‌های فضل‌فروش، مربوط می‌شود به بُعد فضایی، و دیگری به بُعد زمانی. مثلاً ببینید...»

از جیبم نقشه توکیو را بیرون آوردم، با انگشت روی نقشه نقاطی را مشخص کردم و توضیحاتم را ادامه دادم: «با در نظر گرفتن اطلاعاتی که دوستم هوندا و کمیسر زوکاتا به من داده بودند، تمام جاهایی را که می‌دانیم شونیدی اوئه در آن حضور داشته

علامت گذاری کردم؛ ایکبوکورو (۶۷)، اوشیگومه (۶۸)، نگیشی (۶۹)، یاناکا (۷۰)،

نیپوری (۷۱)، کاندا (۷۲)، اوئوساکوراگی (۷۳)، هونجویاناگیشیما (۷۴)،

موکوجیماسوزاکی (۷۵)... توجه داشته باشید که فقط دوتای اول، ایکبوکورو و

اوشیگومه مشخصاً از بقیه فاصله دارند؛ برعکس، جاهای دیگر همگی در شمال شرق

و در فضایی محدود جمع شده‌اند. شونیدی اینجا مرتکب اشتباه بزرگی شده است.

برای درک این وضعیت باید در ذهن داشته باشیم پس از استقرار در نگیشی بود که

او نویسنده موفق شد و خیلی‌ها خواستند که با وی ملاقات کنند؛ قبل از آن تمام

روابطش با دنیای نشر خیلی راحت می‌توانست محدود شود به تبادل چند نامه و

ارسال دست‌نوشته‌ها با پست. اگر این هفت مکان را که پس از اوشیگومه در آن‌ها

اقامت کرده روی نقشه به هم وصل کنیم، کم‌وبیش دایره‌ای به دست می‌آوریم که

البته زیاد شکل نیست ولی کاملاً مشخص است. حالا اگر به دنبال مرکز این دایره

بگردیم، پاسخ این معما را پیدا خواهیم کرد... الان توضیح می‌دهم...

شیزوکو ناگهان مچم را رها کرد؛ لب‌هایش نیمه‌باز شدند و دندان‌های سفیدش را به

نمایش گذاشتند. با صدای بلند گفت: «می‌ترسم.»

پس از لحظه‌ای دهانش را به گوشم نزدیک کرد و همان‌طور که هنرمندانه با نوک

انگشت اشاره لاله گوشم را نوازش می‌کرد با لحن لالایی شروع کرد به زمزمه سخنانی

دل‌نشین «منی‌خواهم این زمان گران‌بها را با قصه‌های ترسناک شما هدر بدهم. صدای

تپش قلبم را نمی‌شنوید؟ بیایید نزدیک من... بیایید نزدیک من...»

«حالا نه، باز هم کمی صبر کنید و به حرف‌هایم گوش بدهید. من امروز با این نیت

آمدم که با شما حرف بزنم.»

نگذاشتم دم را نرم کند و توضیحاتم را ادامه دادم: «اما ماجرا از لحاظ زمانی لحظه‌ای

مهم می‌شود که شونیدی اوئه از نوشتن نامه دست کشید. خیلی خوب یادم است،

پاییز دو سال پیش بود. اگر حرف‌های شما درست در خاطر من مانده باشد، گفتید که

آقای آیامادا در همان زمان از سفر خارج برگشته است... چطور این دو تاریخ هم‌زمان

شده‌اند؟ آیا اتفاقی است؟ نظر شما چیست؟»

قبل از آنکه حرفم تمام شود، شیزوکو از جا برخاسته بود و رفته بود شلاق را از گوشه

اتاق بیاورد؛ آن را به‌زور توی دست راستم گذاشت، روی تخت گردان افتاد و سرش را

به سمت من گرفت.

«آخر چرا؟ این... این...»

جوری که گویی دچار هذیان شده حرف‌های نامفهومی ادا می‌کرد. درحالی‌که به

گودی میان شانه‌هایم موج می‌داد، فریاد کشید: «آه! بزن! مرا بزن!»

آسمان خاکستری از گوشه پنجره کوچک و تاریک انبار دیده می‌شد. از دوردست

صدای حرکت چیزی به گوش می‌رسید، شاید صدای تراموا بود که با وزوز محو زیر

شقیقه‌هایم آمیخته می‌شد... این حس رعب‌آور به من دست داده بود که دسته‌ای از

شیاطین به سرم چکش می‌زنند. شاید گرمای سنگین و شرجی پیش از موسم باران و هوای گندیده‌ای که در انبار جاری بود ما را دیوانه کرده بود؟ شکی نیست که نه من و نه شیزوکو در حالت عادی خود نبودیم. او آنجا کنار من افتاده بود و من همان‌طور که صورت خیس از عرقش را تماشا می‌کردم اصرار داشتم به توضیحاتم ادامه دهم:

«حضور شون‌دی اوئه کاملاً بدیهی است، مثل روز روشن است. با این حال پلیس ژاپن در عرض دو ماه نتوانسته است کوچک‌ترین ردی از این نویسنده مشهور به دست آورد. گویی غیب شده. همین که به آن فکر می‌کنم، دچار ترس و وحشت می‌شوم. چرا شما را نکشته؟ چرا از ارسال نامه‌های تهدیدآمیز دست کشیده؟ چطور توانسته آن‌جور نامرئی وارد دفتر شود و در کتابخانه را باز کند؟... آن وقت بود که خاطره شخص خاصی در ذهنم تداعی شد. خانم رمان‌نویس هیدکو هیرایاما (۷۶) که او هم رمان پلیسی می‌نویسد. گفتم «خانم»، زیرا او ظاهراً زن است. حتی بین نویسندگانش و روزنامه‌نگارها خیلی‌ها او را زن تصور می‌کنند و ظاهراً خوانندگان پرشورش هر روز نامه‌های عاشقانه‌ای برایش می‌فرستند. کاش می‌دانستند که او مرد است، آن هم یک کارمند ارشد محترم که خودش را پشت این هویت پنهان کرده است. نویسندگان رمان‌های پلیسی همه موجودات خبیثی هستند؛ هیدکو هیرایاما، شون‌دی اوئه، من... جست‌وجوی ما به دنبال چیزهای عجیب تبدیل به وسواس می‌شود و دست به هر عمل خارج از عرفی می‌زنیم. من نویسنده‌ای را می‌شناسم که با رسیدن شب لباس زنانه می‌پوشد و به گردش در آساکوسا می‌پردازد. او حتی با مردی رابطه‌ای عاشقانه داشته است!»

از خودبی‌خود بودم و دیوانه‌وار نطق می‌کردم. مثل جن‌زده‌ها. عرق روی پیشانی‌ام جاری شده بود و با طعمی ناخوشایند به دهانم نفوذ می‌کرد: «شیزوکو، خوب به حرفم گوش کنید! آیا منطق من اشتباه است؟ مرکز نشانی‌های پی‌درپی شون‌دی کجاست؟ نقشه را ببینید؛ خانه شماسا. بله، خانه شما واقع در آساکوسایاما (۷۷)!

به همین دلیل هم شون‌دی با بازگشت زُکورو آیامادا از خارج ناپدید شد؛ دیگر نمی‌توانستید به کلاس موسیقی بروید یا در مراسم چای شرکت کنید. منظورم را می‌فهمید، مگر نه؟ در غیاب شوهرتان خیلی راحت می‌توانستید بعدازظهرها به کلاس بروید... چه کسی نقشه کشید تا مرا به میل خود هدایت کند و تخیل رمان‌نویسی‌ام را به دام اندازد؟ شما. شما دنبال من به موزه اوئو آمدید و من هم پشت سرتان راه افتادم. چه کسی آزادانه‌تر از شما می‌توانست در دفتر خاطرات یادداشت بنویسد، سرنخ‌های جعلی در کتابخانه بگذارد و دکمه را در اتاق زیرشیروانی بگذارد؟ پاسخی دارید؟ لااقل جواب بدهید... جوابم را بدهید...»

همان‌طور که نومیدانه به من آویزان می‌شد، فریاد کشید: «بس کنید! بس کنید!» سپس، سرش را به سینه‌ام چسباند و شروع کرد به گریستن؛ اشک‌هایش را حس می‌کردم که ورای پیراهنم روی پوستم جاری می‌شد: «چرا گریه می‌کنید؟ چرا از چند

دقیقه قبل سعی دارید نگذارید حرف بزنم؟ انتظار داشتم برای شنیدن حرف‌هایم کنجکاوی نشان دهید. هرچه باشد، پای زندگی شما در میان است. رفتارتان فقط باعث تقویت حدسیات من می‌شود! گوش کنید چه می‌گوییم، هنوز حرف‌هایم تمام نشده است...

چرا زن شون‌دی عینک می‌زد؟ چرا دندان طلا داشت و تکه‌ای پارچه روی گونه‌اش می‌چسباند؟ همه این کارها بازی با هنر تغییر چهره‌ای است که شرحش در رمان‌های «کشور وسیع» و «سکه یک پشیزی» آمده است. در این کتاب‌ها حتی شیوه آرایش مو به سبک اروپایی برای گرد نشان دادن صورت هم ذکر شده است. یک ورقه نازک طلا روی دندان‌های نیش شما که به خوبی قابل‌شناسایی‌اند برای تغییر ظاهرشان کافی بود. شما خالی روی گونه راستان دارید، تکه‌ای پارچه برای درد دندان آن را می‌پوشاند. اما چهره بیضی‌شکل و زیبایتان با یک تغییر ساده در مدل موها گرد می‌شود، و حالا شما همسر شون‌دی هستید! پریروز از دوستم هوندا خواستم پنهانی شما را زیر نظر بگیرد. به گفته او، شما با عینک و بدون شینیون تصویر زنده همسر شون‌دی هستید. خب، بهتر است تمامش کنیم، می‌بینید که همه‌چیز را می‌دانم. هنوز هم قصد دارید از من سوءاستفاده کنید؟»

او را هل دادم. مچاله روی تخت افتاد، همچنان گریه می‌کرد و حاضر نبود جوابم را بدهد. من که طاقتم طاق شده بودم به‌طور غریزی شلاقی را که در دست داشتم بلند کردم و آن را محکم روی کمرش فرو آوردم. دستخوش جنونی غضب‌آلود شدم و با شدت و حدت شروع کردم به زدن.

فوراً پوست سفیدش گلگون شد و اندکی بعد، گویی که کرم خاکی روی پوستش گذاشته باشند، خطوط سرخ و خون‌آلودی ظاهر گردید. او از درد به خود می‌پیچید و دست‌ها و پاهایش را به هر سو تاب می‌داد. ناگهان ناله‌ای از لب‌هایش بلند شد. به آوایی ضعیف می‌گفت: «ایچیرو... ایچیرو...»

«ایچیرو؟ این بار می‌خواهید مرا با چه چیزی فریب دهید؟ ایچیرو؟ شون‌دی؟ همین که خودتان را جای زنش گذاشته‌اید کافی است تا زنده‌اش کنید؟ اصلاً این شون‌دی شما وجود دارد؟ نه، او فقط موجودی خیالی است! برای اینکه وانمود کنید وجود دارد نقش همسرش را بازی می‌کردید و به جای او ناشران و روزنامه‌نگارها را می‌دیدید. به همین دلیل بود که مرتب خانه‌اش را عوض می‌کردید. اما تمام این‌ها نمی‌توانست کسی را گول بزند. بنابراین یکی از ولگردان پارک آساکوسا را اجیر کردید تا در تاریکی سالن، مثل فردی بیمار دراز بکشد. شون‌دی نبود که لباس دلقک‌ها را پوشیده بود، دلقک لباس شون‌دی را به تن کرده بود.»

شیزوکو مثل جنازه روی تخت افتاده بود و چیزی نمی‌گفت. تنها خطوط روی کمرش زنده به نظر می‌رسید و همگام با نفس‌هایش آماس می‌کرد. در برابر این سکوت لجاجت‌آمیز، من هم بالاخره کمی آرام شدم.

«شیزوکو، معذرت می‌خواهم، نمی‌خواستم از کوره در بروم؛ آمده بودم تا با آرامش با شما صحبت کنم، اما شما همه کار کردید تا مانع شوید. تمام نوازش‌های شما چیزی جز فریب نبود و همین عصبانیت‌م را برانگیخت. مرا می‌بخشید؟ نیازی نیست جواب بدهید. من قصه‌ام را ادامه می‌دهم، از شما فقط می‌خواهم هر جا اشتباه کردم به من بگویید...»

رشته استدلال‌های خودم را از سر گرفتم و وقایع را از نگاه خودم تا جایی که ممکن بود به وضوح شرح دادم: «شما زن بسیار باهوشی هستید و استعداد نویسندگی فوق‌العاده‌ای دارید. این موضوع از نامه‌هایتان کاملاً مشخص بود و تعجبی نمی‌کنم که با اسم مستعار مذکر، کتاب‌های پلیسی نوشته باشید. در ضمن، نخستین رمانتان هم موفقیت خیره‌کننده‌ای داشت و درست در همان لحظه‌ای که داشتید مشهور می‌شدید همسرتان مجبور شد به خارج برود. برای پر کردن این خلأ دوساله و برآوردن علایق شخصی، این فکر نبوغ‌آمیز به سرتان زد که از داستان کوتاه «یک نفر جفتشان است» فراتر بروید و دسیسه‌ای طرح کنید که در آن یک نفر نقش سه نفر را بازی کند. بنابراین خانه نگیشی را به نام ایچیرو هیراتا اجاره کردید (دو نشانی قبلی در ایکبوکورو و اوشیگومه فقط صندوق پستی بودند). شما در آن محله همسر مردی منزوی قلمداد می‌شدید که شوهرش دائماً در سفر است. سپس برای امضای رمان‌هایتان، «شوندی اوئه» می‌شدید و طبیعتاً همسر نویسنده بود که مهمانان را به حضور می‌پذیرفت. نهایتاً وقتی به منزل خود در یامانویادو برمی‌گشتید، دوباره «همسر آقای آیامادا» می‌شدید. خلاصه اینکه شما به‌تنهایی سه نقش بازی می‌کردید. برای اینکه بتوانید این زندگی سه‌گانه را هم‌زمان پیش ببرید تقریباً هر روز به آن کلاس‌های موسیقی و مراسم چای کذایی می‌رفتید. اما پناهگاهتان نمی‌بایست در محل دوری باشد زیرا نیاز به زمان داشتید تا لباس عوض کنید، کیمونوی خود را بپوشید، حالت موهایتان را تغییر دهید... سپس مرتکب این خطا شدید که همیشه جایی باشید که از محله آساکوسایاما ده دقیقه با ماشین فاصله داشته باشد. از آنجایی که من خودم رمان‌نویسم باور کنید درک می‌کردم چه احساسی دارید؛ با تمام رنجی که آفرینش دارد، هیچ لذتی در دنیا بالاتر از آن نیست. یادم می‌آید که یک روز منتقدی چیز زنانه و عجیبی در فضای رمان‌های شوندی اوئه کشف کرده بود. نوشته بود: «احساس می‌کنیم که حیوانی وحشی در تاریکی به کمین شکارش نشسته است.» هیچ فکر نمی‌کرد حرفش این قدر صحت داشته باشد، درست نمی‌گوییم؟

رُکورو آیامادا بعد از دو سال برگشت. از آنجایی که نمی‌توانستید هر سه نقش را با هم بازی کنید، شوندی اوئه ناپدید شد. او مشهور بود که آدم مردم‌گریز و تلخی است، به همین دلیل کسی از چون‌وچرای ناپدید شدنش نپرسید.

شخصاً انگیزه‌های عمیقی را که شما را به سوی جنایت کشانده است درک نمی‌کنم. اما توجیه آن را در کتاب‌های روان‌پزشکی پیدا کرده‌ام. چه در ژاپن و چه در جاهای دیگر،

گویا زنان هیستریکی که نامه‌های تهدیدآمیز برای خود می‌نویسند فراوان هستند. آن‌ها می‌خواهند هم‌زمان خودشان را بترسانند و دلسوزی دیگران را برانگیزند... مطمئنم مورد شما هم همین است. چه فکر زیرکانه‌ای که از نویسنده‌ای مشهور نامه‌های تهدیدآمیز دریافت کنید، نویسنده‌ای که کسی نیست جز همزاد خودتان! شما علاوه بر این، از همسر پابه‌سن‌گذاشته خود هم خسته شده بودید و حسرت آزادی عملی را می‌خوردید که در غیاب او داشتید. نه، این هم نه. در باطن، طبق عبارت خودتان در یکی از رمان‌هایی که به اسم شون‌دی اوئه چاپ شده است، شما «فقط به دنبال لذت ارتکاب جرم یا جنایت» بودید. وانگهی، با جلب تمام سوءظن‌ها به‌سوی فردی خیالی و سپس ناپدید کردن او، فرار از مجازات و آزادی مطلق خود را تضمین می‌کردید! فقط مانده بود که ثروت هنگفت شوهرتان را به ارث ببرید و تا آخر عمر آن‌طور که دلتان می‌خواهد زندگی کنید.

اما این برایتان کافی نبود؛ برای اطمینان بیشتر، خواستید نقشه خود را پیچیده‌تر کنید و برای این کار مرا انتخاب کردید. شما مرا مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی بازیچه خود قرار دادید و خواستید با استفاده از این موقعیت، از یک همکار که رمان‌های شون‌دی اوئه را نقد کرده بود، انتقام بگیرید. وقتی رساله‌ای را که برای دادستان نوشته بودم نشانتان دادم حتماً سر از پا نمی‌شناختید! شما مرا فریب دادید، و چقدر هم راحت! فقط با یک مطلب در دفترچه خاطرات، یک عکس در مجله‌ای ادبی، یک دکمه دستکش و خواندن کتاب «بازی اتاق زیرشیروانی».

اما شما در رمان‌هایتان دوست دارید تکرار کنید که قاتل همیشه سرنخی جزئی از خود باقی می‌گذارد. خب، وقتی که دکمه دستکش شوهرتان را پیدا کردید، پیش از آنکه آن را به عنوان سرنخی قلبی به کار ببرید، از خودتان پرسیدید کی گُمش کرده است. بایستی می‌دانستید که او مدت‌ها قبل، آن جفت دستکش معیوب را به راننده‌اش داده است؛ یک لغزش کوچک و مسخره و تأسف‌آور.

من تحلیل خودم را از مرگ خشونت‌بار رُکورو آیامادا تغییر نداده‌ام، جز آنکه او قاعدتاً روی لبه بیرونی سقف نبوده، بلکه داخل اتاق بوده است. بی‌شک در آن حالت شور و هیجان، هنگامی که با شما مشغول بازی بوده است (این مسئله علت برهنگی و کلاه‌گیسش را توضیح می‌دهد) شما او را از پنجره هل داده‌اید.

شیزوکو، آیا اشتباه می‌کنم؟ جواب بدهید. هیچ عیب و ایرادی در منطق تعبیراتم می‌بینید؟ شیزوکو!

دستم را روی شانه بی‌حرکتش گذاشتم و به آرامی تکانش دادم. شرم بود یا ندامت، به هر حال نتوانست سرش را بلند کند و همان‌طور ماند، بدنش بی‌حرکت بود و چیزی نمی‌گفت.

من از بس حرف زده بودم رمقی نداشتم و سر جای خود هاج و واج ایستادم. کسی که تا همین دیروز معشوقه بی‌نظیر من بود حالا مثل حیوانی شکار شده پیش پایم

افتاده بود. نگاهی به او انداختم و احساس کردم چشم‌هایم از اشک متورم شده است...

به خودم آمدم و گفتم: «من می‌روم. حالا شما باید فکر کنید؛ امیدوارم بتوانید تصمیمی منطقی بگیرید. فقط اجازه بدهید بگویم یک ماه است به لطف شما عشقی جنون‌آمیز را تجربه کرده‌ام که حتی نمی‌دانستم نظیر آن در دنیا وجود دارد. حالا هم تصور زندگی دور از شما برایم دشوار است، اما این را نیز می‌دانم که از این پس عشق ما غیرممکن است. وجدانم اجازه نمی‌دهد... خدا حافظ.»

و برای همیشه آن «خانهٔ جن‌زده» را که چند هفته آینهٔ عشق ما بود، ترک کردم. بیرون، زیر آسمان پست، گرمای شرجی خفه‌کننده‌تر از قبل شده بود. عرقی تهوع‌آور سراسر بدنم را پوشانده بود. خیس آب جلو می‌رفتم، بدون مقصدی مشخص، با تنی لرزان و سرمست از درد.

شب روز بعد از مطالب روزنامه‌ها فهمیدم شیزوکو خودکشی کرده است. تصمیم گرفته بود به زندگی‌اش خاتمه دهد و خود را در رودخانه سومیدا غرق کرده بود. بی‌تردید خودش را از پنجره اتاق ویلای اروپایی پایین انداخته بود. رودخانه هنوز هم در همان جهت جریان داشت و تقدیر این بود که جنازه او نیز به سمت سکو زیر پل آزوما برده شود. عابران صبح آن را دیده بودند. روزنامه‌نگارها که مطلب تازه‌ای نداشتند، نوشتند «قاتل این بار به شخص خانم آیامادای بیچاره حمله کرده است.» شرایط بسیار رقت‌انگیز مرگ معشوقه‌ام مرا سخت منقلب کرده بود و فقدانش باعث شده بود دچار یأس و درماندگی شوم، در همان حال خودکشی‌اش را نوعی اعتراف تلقی می‌کردم؛ یک جور تقاص گناه. لااقل تا یک ماه باور من این بود. پس از چند هفته، وقتی احساسات اولیه به تدریج فروکش کرد، تردیدی هولناک بر فکر و ذهنم چیره شد.

من در نهایت هیچ اعتراف مستقیمی از شیزوکو نگرفته بودم، حتی یک کلمه. تعبیرهای کلی‌ای که از سرنخ‌های مختلف جمع کرده بودم تنها به زور تخیلم منطقی به نظر می‌آمدند. هیچ مدرکی نداشتم که مثل «دودوتاچهارتا» بدیهی و انکارناپذیر باشد. همه چیز متکی بود به شهادت راننده و کارگری که تخته‌ها را شسته بود. من بر اساس این شهادت‌ها، تعبیری کاملاً باورپذیر ارائه کرده بودم، اما نمی‌توانستم قاطعانه بگویم که امکان نداشت تعبیری مخالف و به همان اندازه باورپذیر از آن‌ها به دست آورد.

حتی روزی که در پناهگاهمان در طبقه انبار آن دعوای بزرگ را راه انداخته بودم، هرگز فکر نکرده بودم کار به اینجا بکشد. من بیشتر به این امید آمده بودم که توجیهاتش و دلایل بی‌گناهی‌اش را بشنوم، اما رفتار او فقط سوءظنم را تقویت کرده بود و چون در تنگنا قرارم داده بود چاره‌ای نداشتم جز اینکه با لحن دادستانی بی‌رحم با او حرف بزنم. و از آنجایی که به‌رغم خواهش و تمنایم، لج کرده و هیچ پاسخی نداده بود، به این نتیجه رسیده بودم که سکوت او علامت گناهکار بودنش است. اما رأی که بر اساس دریافتی درونی و استبدادی باشد چه ارزشی دارد؟ شک نداشتم شیزوکو خودکشی کرده بود. (اگر خودکشی نبود پس لابد قتل بود. اما به دست کدام قاتل؟ حتی جرئت نمی‌کردم به آن فکر کنم!) مسئله این بود که بدانم آیا می‌توانستم خودکشی‌اش را دلیلی کافی برای مجرم بودنش در نظر بگیرم یا نه. یعنی قضیه این قدر ساده بود؟ آیا اعتمادی را که به من داشت زیر پا گذاشته و باعث نومیدی‌اش نشده بودم؟ قلب ضعیف زنانه‌اش خشونت اتهامات مرا تاب نیاورده بود و در حرکتی ناگهانی تصمیم گرفته بود خودش را بکشد.

در این صورت آیا من به طور غیرمستقیم اما بدیهی، علت این تصمیم او نبودم؟ من لحظاتی قبل فرضیه قتل را رد کردم، اما اگر این کار نوعی قتل نباشد، چه عنوان دیگری می‌توانیم روی آن بگذاریم؟

نه تنها این تردید هولناک شکنجه‌ام می‌داد، بلکه از بخت بد، تخیل لجام‌گسیخته‌ام مرا به‌سوی افکاری هولناک‌تر می‌کشاند.

کاملاً معلوم بود که شیزوکو مرا دوست داشت. اگر بی‌گناه بود، به‌راحتی می‌شد فهمید که اتهاماتم چه جراحتی در دل او ایجاد می‌کرد. اما آیا می‌شد نتیجه گرفت که او صرفاً به این دلیل اقدام به خودکشی کرده است که نمی‌توانست سوءظن‌های غیرمنصفانه مرد مورد علاقه‌اش را تحمل کند؟

آنگاه فرض را بر این گذاشتم که تعبیر من درست است و او گناهکار است. در این صورت، چه دلایلی باعث شده بود او پس از آن‌همه سال زندگی مشترک بخواهد از شر شوهرش خلاص شود؟ آزادی؟ ثروت؟ به نظر من این دلایل برای اینکه او بتواند به یک آدمکش تغییر ماهیت دهد کافی نبودند... اگر به‌خاطر عشق دست به این کار زده بود چه؟ آن وقت او به‌خاطر من، فقط من، این دسیسه‌ها را چیده بود...

چطور می‌توان از چنین سوءظنی جان سالم به‌دربرد؟ از آن لحظه به بعد دیگر برایم اهمیتی نداشت که مجرم باشد یا بی‌گناه، من زنی را کشته بودم که مرا بیشتر از زندگی خودش دوست داشت... کم‌کم داشتم از اخلاق‌گرایی بی‌ارزش خودم متنفر می‌شدم. در دنیا چه چیزی زیباتر و قوی‌تر از عشق بود؟ من با اصول‌گنده و ارزش‌های تنگ‌نظرانه‌ام نسبت به این پاکی بی‌آلایش بی‌اعتنا بودم و به شکل تأسف‌آوری عشقمان را لگدمال کرده بودم!

از سوی دیگر، اگر او همان‌طور که ابتدا فکر کرده بودم نقش شون‌دی اوئه را بازی کرده و به‌خاطر اهداف پلید خود شوهرش را به قتل رسانده بود، این موضوع بی‌شک باعث می‌شد که بالاخره یک روز به خودم بیایم.

اما حالا از کجا بدانم؟ رُکورو آیامادا مرده بود. شیزوکو مرده بود. اما درباره بود و نبود شون‌دی اوئه باید بگویم به نظر می‌رسید که برای همیشه از این جهان رفته و غیب شده است. هوندا به من گفته بود که شیزوکو به زن شون‌دی شباهت دارد. «شباهت داشتن»؟ خیلی خب، ولی این چه چیزی را ثابت می‌کرد؟

بارها از دادستان ایتوساکی پرس‌وجو کردم تا آخرین نتایج تحقیقاتش را به من اطلاع دهد. او همیشه جواب‌هایی طفره‌آمیز می‌داد و ظاهراً هیچ امیدی نبود که در

تحقیقات پیرامون شون‌دی اوئه پیشرفتی حاصل شود. کسی را مأمور کردم تا ردِ ایچیرو هیراتا را در شهر زادگاهش شیزوئوکا (VA) پیدا کند. راستش در دل امید داشتم بشنوم که او شخصیتی کاملاً خیالی است. اما معلوم شد فردی به نام ایچیرو هیراتا حقیقتاً ناپدید شده بود... حتی اگر ایچیرو هیراتا واقعاً وجود داشت و اگر او عاشق قبلی شیزوکو بود، باز نمی‌توانستیم نتیجه بگیریم که او شون‌دی اوئه و قاتل رُکورو آیامادا

است. ممکن است شیزوکو با اطلاع از ناپدید شدن او، در صحنه‌پردازی برای آن سه شخصیت، از نام حقیقی عاشق قبلی‌اش استفاده کرده باشد. علاوه بر این، از خانواده‌اش خواستم اجازه دهند کاغذها و اموال شخصی‌اش را واریسی کنم. فکر می‌کردم که با یک مطالعه دقیق سرنخی پیدا می‌شود، اما زحمتی بی‌فایده بود و معلوم شد که این اقدام نیز به نتیجه نمی‌رسد.

آنگاه به پوچی استدلال‌های منطقی و تخیل لجام‌گسیخته‌ام پی بردم. هیچ ندامت و حسرتی نمی‌توانست از درد و رنجم بکاهد. به همین دلیل تصمیم گرفتم به سراسر ژاپن، یا حتی اگر لازم بود سراسر جهان، سفر کنم تا سرنخی از هیراتا یا اوئه پیدا کنم. می‌دانم که تصمیمی ابلهانه است، اما حاضرم زندگی‌ام را وقف این کار کنم. این را نیز می‌دانم که اگر روزی شونیدی را پیدا کنم، بی‌گناهی یا گناهکاری‌اش هر کدام به نوعی بر دردهایم می‌افزاید.

اکنون شش ماه از مرگ شیزوکو می‌گذرد. ایچیرو هیراتا برنگشته است. من در ظلمت دل خویش، قربانی سوءظن هولناکی هستم که لحظه‌ای راحت نمی‌گذارد.

۱. Hirai Tarô

۲. Edgar Allan Poe

۳. Conan Doyle

۴. Yukio Mishima

۵. Le Lézard noir

۶. Shizuko

۷. Shundei Oe

۸. Oyamada

۹. Honda

۱۰. Ueno

۱۱. Kannon: الهه ترحم و شفقت در آیین بودائی

۱۲. Rokuro Oyamada

۱۳. Shizuoka

۱۴. Ichiro Hirata

۱۵. Kikone

۱۶. Ikebana: هنر گل‌آرایی به سبک ژاپنی

۱۷. Ryuro Hirotsu

۱۸. Fugetsu

[۱۹. Asakusa](#)

[۲۰. Hakubunkan](#)

[۲۱. Ikebukuro](#)

[۲۲. Ushigome](#)

[۲۳. Negishi](#)

[۲۴. Yanaka](#)

[۲۵. Nippori](#)

[۲۶. Koji Uno](#)

[۲۷. L'Épileptique](#)

[۲۸. Rairaiken](#)

[۲۹. Ueno-Sakuragi](#)

[۳۰. Asakusayama](#)

[۳۱. شرکت برادران RK](#)

[۳۲. نوعی بازی استراتژیک چینی](#)

[۳۳. Kisagata](#)

[۳۴. Kaminari](#)

[۳۵. Senjo](#)

[۳۶. Sumida](#)

۳۷. Kototoi

۳۸. Hakuhin

۳۹. Hanagawato

۴۰. Roku-Roku

۴۱. Itosaki

۴۲. Sokata

۴۳. Kuromon

۴۴. Hongo

۴۵. Yanagishima

۴۶. Mokojima

۴۷. Suzaki

۴۸. Honjo

۴۹. Edogawa

۵۰. Gokokuji

۵۱. Segoku

۵۲. Matsui

۵۳. Izumiya

[۵۴.](#) Ginza

[۵۵.](#) Yamanoyado

[۵۶.](#) Komeicho

[۵۷.](#) Shanghai

[۵۸.](#) Chosaburo Namba

[۵۹.](#) Otsu

[۶۰.](#) Shiga

[۶۱.](#) Taiko

[۶۲.](#) Shigezo Kobayashi

[۶۳.](#) Oshiga

[۶۴.](#) Yuri

[۶۵.](#) Edo: نام قدیمی توکیو

[۶۶.](#) Suzaki

[۶۷.](#) Ikebukuro

[۶۸.](#) Ushigome

[۶۹.](#) Negishi

[۷۰.](#) Yanaka

[۷۱.](#) Nippori

[۷۲.](#) Kanda

[۷۳.](#) Ueno-Sakura

[۷۴.](#) Honjo-Yanagishima

[۷۵.](#) Mukojima-Suzaki

[۷۶.](#) Hideko Hirayama

[۷۷.](#) Asakusayama

[۷۸.](#) Shizuoka



چترنگ



۳۵۰۰۰ تومان

روزی فرا می‌رسد که او دیگر نمی‌تواند فقط به رمان قناعت کند. او که از دنیا و حقارت آن بیزار بود، در نویسندگی پناهگاهی یافته بود که در آن شکوه و جلال تخیلش را به نمایش بگذارد و به همین دلیل رمان‌نویس شده بود. اما حالا حتی کتاب‌ها هم برایش سخت کسالت‌آور شده بودند؛ با کدام محرک تازه از چنگ ملال می‌گریخت؟ جنایت. چیزی جز جنایت باقی نمانده بود. در برابر چشمان خسته او منظره‌ی دنیایی قرار گرفت که در آن تنها لرزش خوش جنایت باقی مانده بود.

Woman wiping sweat-1798 (Kitagawa Utamaro, 1753-1806)

